

نمازهای فلاحی و انساب جمعی که در

دارنده وین عرب و ملان و ملک

ابن سلاطین زمین وین اعظم شیخ حسن

حیدر دل محمد بن موسی و مویف

خوشید دولت رای اوصح طهر سکا
در عهد جانش که اگر فی مثل خوا عطا
کوید عطار و جوشش نیت و ایم حرم
ابر از حیایش که سخن را نبرد برای عدل
ای خیل سدا ملک شرب سپاهین
دست زر کان باخته و زر زرین
کرگست در عهد شما از بزرگان کوینا
طبع تو در روز و فایریت سبب احسا
عدالت جهان را زین برین وقت از عین حق
که نیند خصلت عین لاف و کثرت
بودی ز رخسار و اقل و چار سبکی
پیشتر بدعت و سخن قتل و کشتن

وایم بجا پای او روح ملک را صم
از کوه برافط صدا پاسخ نیاید حرم
آری ز مغر نقش سپید عطار و ایم
از بیم چون کان بین سپید کند خون سلم
وزیمت شیر فلک لرزان تشو علم
بر آسمان افشانه رای تو ریات هم
عدل تو شحم کرک را مالید و کیم غم
دست تو در کاه سخا بخت تالکیم
مثلت واری کان و این جوت و کیم
کامی نثار و پادکین و عرض حرم
کز سببی نامیت نشان بر کلاه چون
و خورشید بهریت من با جوت

کریم شمسو کمالین پستی نباشد زنده
دارم هر روز دولت کافه راوی
تا کسر فتنه اندر زمان آید باد

باشد پیش کسان کوهر کردار تو
حالم بر چنت کرد و چون نظم مشتم
با دوستان و دشمنان پیوسته و کس

نیم

ای سران ملک را شمشیر تو ملک
با سکه کوه طبعت ابر کربان خیال
میخورد و بهیچ دست طعمه از مقاربان
شام حضرت که چون آورد و خیر
در مدار چرخ خبر آید شمشیر بود
کوهر تن تو که جویم بخت در بر تو
ساقی بزم تو چون بر خاک بیزد
اعتدال تو بهار خلعت اندر محراب
خسرو و همد و خنده زلفت که در شکست
من را از خشت بزم تو بودم شمس
کوهری آن دلت که باشد که لطف تو

باغ غم دل از جو بار تیغ سبزه
با وجود وجود و دست برق خندان
مینزد روی بهیچ دست پنجه با شیران
تا بر درش ماند تیغ صبح اندر قرب
آسای آسمان کیست بر کی که در جو
روی خارا را بخون بس که باید حساب
زهره گوید بر فلک یالیش کیست
سبزه آتش دماند آسچون از سبزه
مدتی شد تاریکی نیست در آنجا
چون شرم بهیچ دست تو چو چمن
با نیست سر تا عشق بودی خطای

آنچه میدیدم تصور بود آینه خیال
آفتاب عالم فروزی و من آن نور
آفتابی که گشت سایه از پایش
خروار کرد و وجود آمد من بر من
آسمان رختی دارم ز لایت خیم مهر
من خطایی خود کردم و خطایی خیرت
آفتاب مهربان چون کرم کرد و بد
هم بطش التحال که گفت خوش قید
مگر گناهی کرده ام الا نذر الله
من جلالت میکنم لطف ترا بگویم
در جهان برسم قدست از بزرگان
تا برای سایان روز مرا فلک
خیمه مرا آلود عالم بود

وین چه می بینم بر پندار است
کز فروغ طلعت خورشید باشد و چرا
در نیم میری به لایت و بی سحاب
خروار کرد و کی خورشید کرد و چرا
حاشا که کاسان با خاک فرماید
همچنان میاید عفو هست از این
ای دل مجرم کجا داری تو آفتاب
عاصی از امنیت الاهی زوان
و خطایی خیرت از ان حساب
خود که جز لطف تو داند و چرا
و ز فرودستان خطا و الله علم
میدرخیز شعاع شمس را هر روز
محور کرد و کی ستون دیرت کی تاب

ای قیام و استوار که بیضا

جای نشین من است غم جو

کرم و دیگر پرده ساری گل حسن
از ره زمان باو خزان بک نشین
بایستد در زمان تو جمعیت پر
جلال و کشت کز دل و دشت سن
در کائنات حکم رنوت برین
باشد بخت زار ملک سبز بن
دارد و نه روانه در شین شمن
دوش در اولین قدح آوردن
هم قاز را بدو تو با نیت مومن
همخانه نیام شد خنجر فتن
بر دستان غیب قبا کرده بین
تو جان چشم شرعی اگر شمع
چون کرم سپید خشم ترا حاکم کن
سبقت است بر هر قدر تو کو کن
از رخ زنده شدی زنده شدی
تا به روزگار از بعد خیل

کرم و دیگر پرده ساری گل حسن
از ره زمان باو خزان بک نشین
بایستد در زمان تو جمعیت پر
جلال و کشت کز دل و دشت سن
در کائنات حکم رنوت برین
باشد بخت زار ملک سبز بن
دارد و نه روانه در شین شمن
دوش در اولین قدح آوردن
هم قاز را بدو تو با نیت مومن
همخانه نیام شد خنجر فتن
بر دستان غیب قبا کرده بین
تو جان چشم شرعی اگر شمع
چون کرم سپید خشم ترا حاکم کن
سبقت است بر هر قدر تو کو کن
از رخ زنده شدی زنده شدی
تا به روزگار از بعد خیل

کز خاوران کنیز یک سبزه چمن	چندان بر سبزه چمن نام نهاد
با دولت بهای چه بطلد ز نذر سخن	با جگر شمل چه تاب آورد چرخ
هست عمارت تو چه بطلد ز نذر سخن	هست عمارت تو چه بطلد ز نذر سخن
وان مخالفت به زویر و کار سخن	برهان دولت به شمشیر قاتل
دایم ز بطلد است این به سخن	چشم سعادت تو چه بطلد ز نذر سخن

والای عهد شمع اویس که فات است	والای عهد شمع اویس که فات است
پیرایه زری و سربایه وطن	پیرایه زری و سربایه وطن

وان عقل بر شمل او کشته متعقل	آن روح لطافت او کشته متعقل
زان دم که ناف شکست بریده خنجر	خود بر شمل او کشته متعقل
کوشش جهانان صدف لولوی	شامس ان کسم که مدح تو کرده ام
دارند ملک و ملک و سرین و سرین	من غلبه آن خشم که هوای او
آورد دلم به شمشیر او و مار و مار	الکون چو دور کل سیری کشت و کشت
ای دوزخ روزگار را بال و پر کمر	ای نو بخت عدل بر این جهان
کرب و یار و کمر و کمر و کمر	و حال غنیمت تو که کمر و کمر
بر کمر و کمر و کمر و کمر	بر کمر و کمر و کمر و کمر

درویش روزگار بجا هم گذشتن	مکنو احتیاجم که بسی در بهر ج تو
شادان روزگار تو سل شمعین	کام هر زمینی نهند برای دو نام
الانجوده کاری مشاطه سخن	چنانچه عروس بزرگی نیافت
تا این زمان حکایت جهان بگویند	حسن کلام انوریت این که میکند
ناموس شیر مردی کامی و سلفین	باقی بقول شاعر طوسیت در جهان
بارش بهار مدح تو آورد و سخن	نشاده بود بسبیل طبع من از تو
روید صبح بام کل ز دوشین	ناورده یقین فلک سبز آگون
ازاد با و تا ابد از صبر صبر محن	کنار دولت تو که دارویم حلقه
از کردش زمان مر ساد آفتین	وین تازه میوه شجر غر و نازرا
وایم دعای جان شما در و مردون	وایم شای جا به شما در شخ و شای

مغنی

ای کیشی می تا خط بند و بیا	وقت صحبت لب و طبع و طبع
ساقی می کند و غنچه غنچه	و جله غریب تر و ناز که خوش
چند ماست چو چال تو و چو چال	چشم و لطف تو در دور
لب و لب و لب و لب و لب و لب	کار و کشتی و کشتی و کشتی

کند ز خانه دهن کل کرمی کسب	کند ز سب و نه تان بخاری کسب
جام خورشیدی از ان شیر که در طرح	جام شیدی صیبا صحرای کسب
جام نه بکفت و دبا ده کمر با صفا	خورد پرده رجوت بنامه دیک
می گلگون که کند تو عکس شص	صبح را بچو شفق کونه جلگو نه کنار
سخت یارت و فلک تابان و انکام	فتنه در خواب جهان سیر کسب
دوستیت درین دور بر کسب	بجز احسنم خداوند جهان کسب

لقطه دایره پادشاهی سخن
شاه خورشید محل خورشید مار

آنگه بر شاه سوار ملک اربابک زند	که بداری ملک اور بنو دای مد
کف او مقسم از ان ضیعت و کف	دراو کعبه آمال صغاست و کعبه
بار با کجرا فانی و شترن حیا	ابر آب و من اینده بر روی کجا
قرص خورشید اگر در خورشید بوی	عینی باده آراش می خوان سا
زحل قمر بر تو به جوت نری کف	این جنبه اندازی از شمس جوج
ای که از نر نیست ابوالن تو مات	وی که از نر نیست خدای تو فصلت
خسب می تو و شمس فلک در صفا	خیم خست تو نم باد صبار اجمار

طاق از رواق تو چرخ زین تاب
در ساخت تو سر و چرخ بماند محال
از جام ساقیان تو خورشید ز افق
دار السلام را بوجو تو فتح
بر طایران سدره نشینانک مندر
بر کوشه های نگاره ات پاسبان
در مرکز خضیض نامیچ آن خضر
بعد از بنر اسال بیام زحل رسد
این آن اساس نیست که در خلوت
چون روضه شبست زمین تو روح
واری تو جای اکنه شد سجایا
پیرون و اندرون تو سر سبز و نور
خورشید زره دارا کز قی محال
از عشق نرم تر تو پیمسته کاسان
در خیز طاق جفایت ارکان دو

خشت از اساس تو جام جهان
در مجلس تو مجرب کردان بود صبا
فرسایر مطربان تو ناهید را نوا
ذات الهام در بجناب تو انتخاب
در بوستان سمری تو مرغان خوش
صد بارش بر سر کویان بنا و پا
از اوج تو فلک جو را و ج فلک سها
کر پاسبان قصر تو سکنی کند را
لوت الجبال و انشت الهما
چون شمع حیات بهوای تو جان فزا
در تاجخانه تو فلک آفتاب را
اول خضر لقای و آخر خضر تب
خود را بر وزن تو خند می انبوا
این طاق لا جور دی طاق کند قبا
چون ستمون تملو چو یک پای

خبرم از زواری و خوشی و شادی و شادی
از رنگ بر که تو بودی و بر که تو بودی
کرک مبارکت چو بر آرد و بر که تو بودی
اضداد چار کانه عالم باقی
باز زواری و شادی و شادی و شادی
از شرم این سواد که او جان است
بغیر از خط است مبارک که خلک
یا حبذا انکار که از زمین این مقام
در اوج بوم او به شایسته کند کار
کانه بی سیم بر طرف و جله در جبه
از آب روی و جله و ذکر بر جان صر
در سیر شب زین لمعات چراغ
ماهی تان و ماهی زمان و میان
روی سیر از سیرت سیرت سیرت
تو سیرت سیرت سیرت سیرت

خبرم از زواری و خوشی و شادی و شادی
از رنگ بر که تو بودی و بر که تو بودی
کرک مبارکت چو بر آرد و بر که تو بودی
اضداد چار کانه عالم باقی
باز زواری و شادی و شادی و شادی
از شرم این سواد که او جان است
بغیر از خط است مبارک که خلک
یا حبذا انکار که از زمین این مقام
در اوج بوم او به شایسته کند کار
کانه بی سیم بر طرف و جله در جبه
از آب روی و جله و ذکر بر جان صر
در سیر شب زین لمعات چراغ
ماهی تان و ماهی زمان و میان
روی سیر از سیرت سیرت سیرت
تو سیرت سیرت سیرت سیرت

بندار ساینده بر سر قاف از آن کند
کاف که نماید بر خنجر او ساینده خدا

سلطان نشان سر او در سلطنت
بالا نشین منصب ایوان کبریا

واری عهدش چون آفتاب ملک
نورین خیمه شد در خدو جهان گشا

کرد در میان یس قدر عکس تبع او
آمان ز برجم عیش نصرت خلق

ای نفس با کبر راق در کوشا
سلطان کبریا یی ترا روز عرضا

حاک در ساری تو کاکیر دوست
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی

برای منور تو سپهری هم فرا
من مایه سرای تو دین شاهیت

روز شب تو مایه طلع آفتاب
با او همه زیبا گشت و قبال و سیا

کرد و چون بلا خور و بخت کبریا
تو خیزد و در کاف که در کاف

عصای تو آمان شود از کید کبریا
کالبد رفی الدجیه و شمشیر فی الصفا

وی خاک بارگاه ترا فعل کبریا
بالای کرد و بالاش خورشید میکا

در چشم روشن ملک کشیده بسا
دوست ترا چو سایه دوست و صفا

ذات مبارک تو جهانی همه و
سلمان صفت میخ ساری تو و صفا

صبح و شام شریف الصبح و صفا
پیوسته خواست با شرف عالم و صفا

تو خیزد و در کاف که در کاف
تو خیزد و در کاف که در کاف

بهرت که شوی ز قصه و چاه و چاه
کهین نیست شکر تا دم جز بیاورد

اینها

منست خدا را که بیاید و این	رونق گرفت شرح سپید این
نقطیست متفق به برنت این	ملکیست مجمع به بر سر این
سویست ملک را که منوست این	ارنجیق ماتم و از رخسار این
ماه چهارده شبه در غره شایب	همچون بلال شسته به نجش این
در صدر چارباش بقین کجیه زده	جمشید روزگار علی رخم هر من
فرخنده با و اما باین سورا این زفا	بر سر و زمانه و شعله ز من

جمشید عهد شرح حق آفتاب چاه
دارای ملک پر در و نوین صفت

آن که ز نایب خورشید نام آید	پسوسته می چید چو دل بر آید
از تاب زلف پرچم و غاظر	تابنده چون جمال یقین از حجاب
فکند به بحر اعیانیش لوده برود	آورد و ابرو اگر مشال برود
ای ز غلام که شمشیر بر سر	کز دوشمین بر شمشیر شمشیر
نخ میروی که در شمشیر	کوششین درون عجل تو با چرخ

فصل

فلک آسمان سب تو در نور مصاف
چو کشت چون به چشم بر روی
روزمیزم تو درم با هر وزن اگر نسبی
کز زنده نامیه در من نصاب تو خند
با تو اگر پای بدست تو مشرب نمند
به که سپهر و نهد از دایره حکم تو
خسروا شکر منصوبت اگر حجت کرد
عقل و اندک در او فلک حجت
این یقینست که در عرصه ملک شتر
دیده باشی که چرخ بر طرف شاه
وقت باشد که نظر بر سبب مصطفی
شاه از آن سرم بود پایه شاهی قدر
آخرا دست ببار و اثر دولت شاه
پادشاهانم سرم آفتاب سر می که نیست
نمی نیست که در سرم سرم آید

هر بر وید به چشم دیدن نوبت انبیا
ز به کجاست شش خطرا مید و مان سفا
در یار و بجوی هیچ کس اور شمار
بر کند لطف تو از پای کل و سر فرا
پای خود را ندیده بوس بر فردی صدا
سب که کشته رود که جهان چون
منیت بر دم من جابه تو ازین غنا
استقامت نپذیرند نجوم سزار
بر تر از شاه کی هست بکرم تو
پندقی بی سیری کم نظری می
نزد شمش و کیو شود از انوار
نارین سرم بود منصب شاهی
نهادش سرم و سبب و سبب و
شکل من با رخ سخن خویشتن کما
نمی نیست که در سرم سرم آید

تا بهما نرود و از کز پیش احرام نظام	تا زمین را بود اگر کز پیش احرام
مرت و است عمت به جای می	با و با مدت و دران غلبه و
با و در ساقیه سال تو شهراده است	دایم از عمر و جوانی جهان بخرد

هیا

سکوه فرسشای طراز کسوت عالم	کنین جاتم دولت نظام کوهر اوم
----------------------------	------------------------------

خداوند خداوندان بنیادهای	که است جهان و انعامش فروان کفایت
--------------------------	----------------------------------

جهانگیری که سن او است صبح مطلع	جهانگیری که است او زرق و برق
زبا و خلق با خورشید کزفته ساخت	تراست تنه سر بهش کز قفسه نیش
طنباب خیمه افلاک با و بسته استی	با و تا و انانیست کز نبودی در ازل حکم
اگر نه حکمت اصلی که رفتی درین راه	ز روی راستی بروی رویان از
زنی همچون صدف را در شرف صدف	زنی چون ملکات را درین خود ارای
و دم کلاک تو خبا بر نیمه فصل ارای	دل پاک تو اسرار ز غیب را ملهم
ترا که طاعت نیست بر خطه جایی شود	ترا با ملکات هر روز ملک می شود
چو روی ماه در دلمان از رویا و طرره چو	تا به سیمه میاید به فروغ نصرت ارم

تراجم هر شهرت و زینت فرمود
برای تزیینت کرد و نماز را صاعده
بازار است و دست خود را در قفس
اگر شیر تیرت و خیال کان
در پشت اگر دایمی سلیمان خاتمت
بروز آنکه همچون شب به خون در آید
ز تار کی جهان کرد و سیه چون چهره
کند در قطع و فصل خصم تیغ کاظم
کند سحر سحر آرد سر از حلقه چون
تو اغلب سپاه آن روز در میدان
کمی چون فرسایان خست و پیکار
دماغ فاسد حاسد بحال صحت کمی
خداوند که عشرت و فرصت میدهد
سجده آن گشتی زین در و دریا
می صافی که چون در جام از قهر بریزد

ترا با زخمی و استمانست نیرودی
برای تزیینت کرد و نماز را صاعده
نیز آن تو سنگ کان نماز وین
ز آب شیر شمشیرت کرد و آسمان
سلیمان با نازی در و مان است چون
بشکین کسوت کرد از علمای بر علم
ز اینو چینی تدبر بر هم سپرد چون طوطی
شود در پرده و لپهان کف بر در حرم
سان سر فراز آید برون از پوست چل
خضر و حضرت لازم عدد و در غایت
کمی چون توانا است سیرت بدو در و در
نیاید تا نیاید بر سرش تنه بکند
تو فرصت لغت و ان که آن است
چهره در می را از آب تر شوی و طلب
صفا می کشد که در و در و در

نوازش طریقی بشنود که آواز دوازده
آلات پرده شب را عروس فریاد
چهار از سر و دست با و سوری که چنان
همی تا دست و دل شد قوی از تیر
نخال روضه شاهی اوست آن که نهاد
خیام دولت نوین و نوین را فرود آید

چو نایست آواز در چرخ که نایست
ریش خویش بر دار و برین پرده کمان
که نادر آید باشد چون از رخت تمام
دل و دست قوی با و سلطان
بهار عدل شد سر سبز و باغ ملک
با و تا و قبا با و طنباب عمر محکم

بیت

مار از تو چشم بر ایام جدا کرد
با چشم و دل سوختگان سوخت
زلفت بسر خویش و جالت جدا
بی نور جمال تو نظر پرده نشین شد
چشم ز جهان داشت غباری و چا
عمری که رود و میوه نمی ماند آن عمر
بر نوبی تو جهان نیست ز کوی کلام
با این حسن و با او شرم و کمالت

چشم بر ایام حکوم که چاکر
آن کرد که باروشنی شمع جبار
هر یک چه دهم شرح که با من چنان
بر مردم و بر خویش در دیده فرود
دید توان هر دو بس دل بخت
می با این آن عمر و کربار و قضا کرد
بیانی که کربور و چو سیاه و تیر کرد
که کوفت دلش زلفت به کجا

دردنجان دلم دیده چنان گشت که مرد
ممنوعم که خیالت بچنین جا
التمس کند که در بخت من از خواب
درین چشم برمد دیده من سر ز اقبال

زین کشت بران کوشه برود
چون آمد و چون رفت و شب آرام کرد
پیدا شد و دیده بر دیدار تو کرد
از خاک در خسر و خورشید تقارن کرد

دارای حسن نام معنی نوب واصل
کو کار عراق از بیستان هوا کرد

سلطان زمان شیخ حسن آنکه زمانه
جیشید فلک قدر که خورشید جفا
کاهی گلشن را و جیشید گلین خرم
از نور و شمع و افروز و ضیاء
ای شایسته دگرگاه که نصیب تو گاه
رحمت بسان عامل آن شعله
قولت بر بیان محیی آن فعل
نمایند پیای جبهه تو و روی
بسیار کرد و بیکت کرد و توانا

تبع قلمش را سبب خوف و جفا
از روی گرم ستر او کسب ضیاء
کاهی قلمش خسر و خورشید عطا
و فیض کفش از کجس بخش حیا کرد
دفعه شتم جاذبه گاه را با کرد
کجا عجز کف موسی عمران بعصا کرد
کاشا در عیسای میم مدعا کرد
منجبت و رانم طهر بر تو و پیر کرد
تا خیمه ششم متصل جود و کبر کرد

تبع تو که بدیست ز لایا و شبیده
دست تو که بامیت لایا و لایا
شمس تو آواز و رساند بفرغ
اسلام تو پروانه فرستاده
حای که محبت گفت احرای چهارم
ارز و توش لبو خجل و ان زحایو
بخواه تو قصد سر خود داشت بکینت
قدر تو شبی که نه قنای لعلک
پیش از قدر او بود بجهت زکوا
کز شرم تو بر که ز ندامت سارو
آورد که مشاطه قدیر الهی
فی الجمله را شاه ملوک هر شاه
شاه فلک بی سربا و است برادر
کس بی بی نیستی نیست ز لایا
چنین و هم و شوکتان و لایا

منح شرم قنایا جوج لایا
حاجات خلاق ز سرباست ز لایا
حالی بملایش شش نداشت ناکرد
اشکده کفر به پروانه رها کرد
وقتی که دل روشنست طهارت
وز مهر تو ز صبح نفس و لایا کرد
تبع تو ز کیک کیش ان یک صکره
از روی زمین بوس فلک شست
بخشید کله واری و باقی قنایا کرد
کوه از فرغ شرم تو آواز صد کرد
آتش ز نار عروسان سالار
القصد میرا ملوک شعر کرد
یکبار کی احوال مری سر و پا کرد
هر کس که از بوی و با حاکم
ایام که خون دستکش خطا کرد

تا بهر بدو کسی که درین مرکز عالمی
دور کند زان بر حسب رای شما باز
دور کند زان که بر حسب خیر خدای
دور کند زان کی کند از زانی شکار

وله

تا با خشنان رنگ ز رنگ زشت
بر برک ز رنگ زشت زشت
زفت آنکه بزکار و لقم سبزه
هر روز چشم بهد و شاخ غزل
بر برک زان قطره باران شده
در آب شمر این همه ماهی زرافه
تا بر سر خوان چمن دید از برک
یاران سبک روح معطل شدند
ماه رمضان رفت و کرد عید یارید
در غره سوال محرم نمودی
عمر زنی دنیا که در عید سستی
نایب است از تو به هم آواز دهندش
کوئی که چمن کار که رنگ زشت
کمان کس که چمن رنگ کند زشت
کفنی که سم کور لب رنگ زشت
کر شاخ دختیت و کر رنگ زشت
اسکیت که بر جهره عشاق روا
پیدا زنی آن ریخت که در زشت
از ذوق فسر و آینه آتش زشت
امروز که روز سرب و طبل گشت
آن رفت که کونید جب یا نصفا
خیزید و می آید که عیبت زشت
خوشتر میکند که دنیا کند زشت
کلو شمس بزه و از چمن گشت

از دست معان چک از زو کز
نبار که شاه بر آورد و فغانست

واری زمان شرح حق که تحقیق
واری زمینست و خداوند زماست

بجاریت که در وقت سکون کوه کا	ابریت که کا و حرکت برق عسات
آن نیت قصا که سخن او بدید	چهرت که او گفت چهرت چشمت
ای شیرکاری که دل شیرست	بچون دل آهوی فلک و حقیقت
چو تو محیطست که بی غور و کنار	جاده تو جهانیت که سحر و کرات
قدر تو خفیت که طایر و فلک	پیوسته بر غسان جلاش طیر
عدل تو چو رسم ستم سحاب جل	برداشت یکه بار کی از روی جهات
نما و دله به تو کی آب جام	انصاف تو یکه به لبی کوشک
دور نه چو بیل میل کانت بکوشه	خود از چه رویش شیده نهیات
الاکه سنان چو جام ارکیده	در مملکت طعنه زدن کس نیست
امروز ایشان که بجموع مد	منه موجب مد و حسامت نشا
در مملکت آنچه بکوتی که هست	کوه هر خلی تسک کند تیغ فسات
چهرت تو منی و اورد و جانی درونی	مخوابان منی و کلکی و کور و نیت

سخت از خون صحبت تو چو بار بار	ز آن روز شو تیر ملک جنات تو
گر سخت شو عاشق رویت	تو وجه حسن داری و سخت تو جانت
شاید چو عاکوت بسی است دعا	تا من خبری کو تو قیل و کرانت
در راه هوا مجر و شمع دم کرم	دارند ولی این بدل و آن نرانت
جایی که در آید سخن لبس طعم	آنجا شکرین نکته طوطی بدانت
مستم سخن میکانم کنون بدایت	کاهین ملائک ز میان دل و جانت
تا هست جهان در کف امین و لائق	ذات توله او و طوطه من و لائق

مضا

ماهی از برج شرف زاده و خوشید	زاده شد کمالا کجبان و او ده جال
کلین اینه اند بنام حسنا	رو بید سپهر از رخ حابه و جل
روز آدینه نه از ماه ریح الا حسره	رفته از عهد عرب بقصد و بچال
شیخ زاده شد فرخنده بی آبد و جو	شد جهان از اثر طالع او سنخ و فال
از پی خویش بر دل بسته ام	مهد پوزه و مشکاک با نواع لال
عصرش مهد حلاست بی سوس	بسته خود را فلک بر تیره و حال
مستعدی می فرستد ملائک و فلک	کشت چرخ است کنون بخند بر او حال

تا کند زهره تا قسدم میوش
از دمای علم غمزم تو را عجب
مشتی خانه خوش ز ملکیت
بدی کان خانه عیش و طرب و اولاد
تا غبار مرض و خوف نشاند ز شر
برج خوش که شد آن خانه زوج و کما
هشت مین جان داشت مهر خرم
نهان خانه علمست در و پیر خسل
حصة ملک و سلطان خورشید
مهر و پر سر مع الراس بر سج
هدش خانه اعدا و بخوان عسل
بش تا غنچه این روضه و ماند گل
بش تا باز کند چهره مالیش بر
از پی بنیت آینه ملک و کما
و در تو ز غنای شمع کن که برین

در خستیم تنه کشد از پیت اله
عقرب از پیش این پیش از در
داد و نبوت ز دیوان قصاید مثال
زحل آراست سپهر یغ و قبال
می کشد خرج بد و از نم کو شلصال
چون جش مملکتی داد بلا شرک و شال
تا در خوف و خطر اندام هیچ حال
همچو طفلان شده ساکن ز کی کتخال
واند روز هره و مریخ و عطارد حال
رفته کان باب نجات و مال
کرده چون کف خضبت غصه کمال
بش تا طایر این سینه برآورد و بال
عالی منی در سایه و فارغ بال
در خستیم تنه کشد از پیت اله
عقرب از پیش این پیش از در

و خطای از غیرت فیض که شوی بی
دری ز بحر که است چشم خوش دید
می کشد نعل که دم غفلت بر روی کلاه
اگر که هر شیر تو در درو
نعل که نطفه مطارد و ارحام صد
که خیل تو چو از روی زمین خیزد
اشرع دل تو دل این که بر لب زلف
و مقامی که نهند خاک فلک سیر
خسروا و کن و شکر لیکر آنکه
فتح مملکت و کام و نایب
وین نه نو با ده غر و شرف جاوید
اینست که ندرستی زره استعداد
ثالث این عیسی مملکت مزنی
با و شایسته است که صفت
سواد و نایب و شایسته که در روی

و کل از طیره خاک قدس نایبی
دی ز تاب بخت است شمشیر
می برد کوی سبق جو و توارش
صد نه نعل سم است تو وقت جد
بکشند محراب حجاب و اصداب
آسمان کشد از مرکز خویش
در دم کرک رو و آسمانی
ماه نوحه نذر و بحر از صف تغافل
چهره تیری و دست خدای تعالی
رواق سلطنت و جاه و جلال
عالمیشان خدای آنکه در تحت قفل
و است که خیر و ثانی زره استعداد
کام از رابعه است و مصلحت
پادشاهان جهان است و نایب
ای که در روی و شایسته که در روی

آنکه خندان بسپرد و بکشد نهیست
حاکم مملکت ختم شدی ضایع کرد
دام نادانی آدم شدی دانه کرد
ای بوشش شمای تو موشخ وراق
پایه تخت تو برفق زل زین تاج
نیل کردون شده بر چهره سبالتام
میکشدیل کرم عفو تو بر روی گناه
بی بیعت خردار لغت کشته ملل
کرمانج چمن از خست تو بوی یاب
در زمان اشرف دل تو آرد حیر
با عطای کف تو بخشش آل بر
نور را می تو اگر نامه را میاید
سر و اندیشش سالهاست کن
نهر و دایمی در کجایه فکرت قدما
بغیر از آن که صفتش در شمع حاضر

حاکم پایش ز پی سحر او با جلال
بودی اگر ته بقیه شمس من بوی
داشتی در حرم جنت از خست تو بوی
و بی تنزین و عای تو من برین آفت
سایه پست تو بر روی قطره شکر خال
لاقم سبال تو بر عین سعادت شده
می زد کوی سبقت تو و تو پیش سول
بی رضایت بدین از صحبت جان فدا
بر دل غنچه گل سر دشت و با و شمال
سوزن سینه نیاور که در آرزو بخال
مثل لجه دریا بود و بعثت آل
بجز از عقب شریانده با برین مال
بستم از حلقه کوشان درت چون
کردم بزم کربلا و در وطن تو مال
مکرده غلافش چنانکه ز کبر مال

نور سبب بی حال بر یک سو نخی و عالم
سزای شرف و مروت و از طالع بد
من پرستد ام از لولوی لالی غن
بسته نظم و لاف و نیز خودم به کج
نمود و بجز کج کار خیر ط مع
من که امر و زحمان خستیم تا حدت
بچنین شغل کنم قصد زهی قصد بخت
خود و کبار کی از مای در آورده
سفر و دارم فلک بخت زده و در کج
سالم با وقت که من میکنم امری که در
تا براید بچین ناله زار از بس
تا بر طینت ذات تو میا و خل

شد و شهورت ندیدم جلیل و بدو مسمان
منز من چه شد عیب و شرف که تو
کاش چون لاله زبان در و بوی
خسته نافه میکنم خودم به عجب
نبود و نزل بجز رسم چشت نزل
که عطار بکشد از خاطر من کمال
بچنین فن که کنم میل زهی فن کمال
نغم درویشی و پاری و تمار عمار
میکم خدمت ساه از بن دندان چو
نرسانید بن هیچ نوالی که منال
تا که باشد بجان طینت خلق از صلا
جا و دان سایه جابست پند از و

مضامین

آغاز حیات نیست و کلامه جهان
شماره و ناله و در جهان ملک و محبت

مستزبانی و شرف و در جهان ملک
که در عین طاعت و محبت و در جهان

از خاک بر خیزد هوا و من کل	با خاک بر خیزد صبا و هر طایفه
با نبرده نوبت چهاره شیر است	آری که عیش است کنون سپهر
آب که زان عین جیاست بیا	تا نوش کند اینم حیات که زانرا
پرویز فلک تافت ز خیره بیا	بر جانب آتش که جبرم غم
وار و هوس آنکه زماهی برساند	تا بار که ماهی بندری مکارا
از بار برده آب رخ آرد و کانون	وزر و سر و دمان و دجهارا
از آب رخ لاله دم با و صبا	نشانده بر خاک سیاه و دغا
وقت که تابند رخ از جانب آتش	کیرند خلاق طرف آب روان
فرق سکه سا که از برف سفید	از لاله جهان رخ سخن میکند
کنس بر است که پروان کند ز سر	آتش هم تپد شکل خزان
بر عارض سرین چو زنده صید	گلگون کند باغ رخ لاکستان
هر صبح فرشته عرومان ریان	بر دست صبا غالیه خیرات
از کثرت انوار بزم کند رخ	کیب جو کند باغ و ره کا کمان
چون شمع نهد و کوهت مغرب	هر بازو بی کردون خشنود صبح
اندازد که هر که شود تا یکم	هر که که برو برق زند تیغ مانا

این تو سبب این همه باشد بحقیقت
خبر گرفت شاه جهان برق جهان

جمید زمان خوش آنکه کافسر
باشد اعلامی در شش قصیر و جانرا

شاهی که خواص اثر غنیر خلقش
تبع و پیش کرد و میان خوف و
چون هیچ نمیترسند ز بزرگو و پادشاهان
ای شورش کاری که در ایام تو آید
در عهد تو از ترک کردند و پیش
چرخ قلم راستی انصاف تو هر روز
بنای جهان گرفت رفت است
در دولت عدل تو بر نم که نراند
و بهمان سپهرت بران کرکلی
تقدیر فرست که با ماه توانست
با ملک تو در ملک معارفه و نشست
و رسایه عالمی ملک من ملک نشست

پسرون بر دوازده بیک که خط
لطف غنیرش گشت سبب و زیاده
سرشته شود کم شب تا یک که
بگرفت بخون برده شیران را نراند
بستد بزه و بخت تا بخت شانرا
گمشت و آفاق دور روی و دور بار
کردند فراموش حدیث حدانرا
زین پس زبان تیغ کایه نشاند
در کارش صاحب عین و بار
معزول کند و ای ملک سر طانرا
این مجرب است ان قلم فتنه نشاند
این ماحویت است ان علم ملک شانرا

کشت افکند از دواغ منو شود این	کز آنچه شرف کند از دواغ تو را
و کشت به دوست و ایام تویم را	بر سر همه خاکست بدوران تو کار را
جایی که نبات قدمت پای پیشت	چون کاه بسجاکست که در کار را
روزی که سواد پیفته کند سگ	بر کوه زو محال جولان را
و قتی که لیس لسان سرفراز چو نیر	و ده جاز پی کیست نه بنده میثا
جایی که رسد کرد و دوش که نیاید	سکان مروت طریق سیر را
الالب چه خنجر نهند آک	آن روز که جان لب آید عطش را
استجا که بر اندک پای علم را	و صد رگ بکنش نشاند ساز را
تعبیر چنین است بگوید همه در روی	عیب و هنر اندم چه شایع و خیر را

میا

چمن زبیل و گل برک و نوازی	عالم از طلعت تو روز صفائی دارد
مجلس عشق سارای که رضوان شبت	و دیده ما بر سر ره کوش صلائی دارد
بر سر زده گل پرده شد میل	راستی گل نبوا پرده ساری دارد
چون گل عارف کلوی سنسنیل	با دهر چرخش در غالیه سائی دارد
در حق صورت آفتاب خورشید و کون	شمار بر سر در غالیه سائی دارد

چنگ در دهن کل از زون چون بلبل
آفرین شاه کل کان مهر حاصل کرد
کل تنک مایه دکم عرفا دست پنا
سرور دامن جو پای شیدت دراز
هر چه در وایره مرکز خاکست کنون
حاک ز کار بر آورد خوش نیکار
ابر نوروز مهر روز و چون می نالد
سرور خدمت شایسته سلطان پاک
راستی یک شبست بخت خوش شاه
آنکه خورشید فلک بر فلک هست او
آنکه بانسبت آوان او در عالم
میکنند دعوی شاهی و کواهرش است
ای کریمی که همه قوت ز خوان کرت
صبح از تربیت رای تو پرورد و مهر
آو مهر اقله کو شای عشق لایمان تو شد

شاه مکران کسب که نوازی دارد
دژن امروز صید پاره قباشی دارد
وسعت بست که طول قباشی دارد
راستی خرم دار استجایی دارد
تا به فون لح نشو و نمایی دارد
که از آینه دیده جلای دارد
هیچ شک نیست که او نیز بواشی دارد
دست برداشته آهنگ دعایی دارد
کل بشر طی و سراری که وفایی دارد
با وجود عظمت قدر سهایی دارد
صیت شایان جهان حکم صدایی دارد
راستی دعوی اوصل کواشی دارد
مهر از شکم خوار بلایی دارد
صبح زینت که پست صباشی دارد
سبیل است که زمی و بهایی دارد

پیش دست تو عرق میکنند از سرم جفا
 چون محیط کرمست موج زند در بارها
 پیش تو فلک چیست که قدرت
 بر سران بوم که شبها ز تو روزی گذشت
 چرخ بر پای تو سر می بندد و گرنهند
 زیر زین شهبازی ترا دید جهان
 در بیان تو چو لعلان سان یافت جهان
 شکر که جاده تو بالایی سما و است زنده
 کنشستی بقصا رضی اگر دوستی
 کردیمون سست تو غبار عجبیت
 یک برج شبگاه بشرق زنده
 بنجر خنجر و تنوع تو ندارند هر روز
 تا بهما ز امتواتر شب و روزی باشد
 با فسخ شب و روز تو که ایام دهم

آفرین باد بر آن کس که حیاسی دارد
 ثوان گفت که فیضی عجبی دارد
 زده بر هر سر نی پرده سر می دارد
 هر چه پیش کنون من جماعی دارد
 بهمتت را غنیم از پی سرو پایی دارد
 گفت خمید زین با و سبایی دارد
 گفت مویست که در دست عصا دارد
 تا سمانیز بداند که سمانی دارد
 که قصا غنیم رضای تو رضای دارد
 که از دیده قبال جلالی دارد
 که چو رایت شمل راه نمایی دارد
 که ستم از تنی انصاف رجایی دارد
 تا شب و روز صبا حی و سانی دارد
 بهقای حروف خنده لغای دارد

که فرید که پرورد و در سیمه کبر	که بیک پاک و جو و چو لوی می شود
برین سینه که آن بر و از و چو نیست	که کرده است روان صد هزار چو نور
ز صحرای سیه و پیدای سیل و بنا	که نظم داده حق و سنین و ملک شود
چه ملکیت که در ملک آنش را	بفضل حاجی روشن و بدل یا رسد
که داده است قزاقان ملت ملک	بهین سالیه شاه و نظم مضمون
که بگزیده مرین باو شاه عادل را	ز کائنات برای مصالح جمهور

ما مقصد مقصود و سلطنت و شاه

که با و دو کلام بر مراد و مقصود

صفت عدل و انش که عین و آ	سواد کرده ملک بر بیاض و دیده نور
سجاک پایش اگر حور و دست رسد	بآب تو به تو یارب از شرب طهور
مساعی پیشانش در مناجح دین	تا تیری منیت در معارج طهور
ز شام پرسم او روز ختم را ما تم	ز نعل شامل او مصر ملک است
زهی تقو و کلام ترا عیار کبر	زهی خیار حسن ترا نواصی ز نور
تویی که بر صفت ملک و خیار	بود و با تو نسیل و نسل و نسل
ز نیک شاد است رای تو فهم کرده خرد	ز نیک صانع و حل مشکلات امور

ترکب طایفه غم تو عرض دلو و ملک
در دهن پرده ساری تو روز و شب و روز
بدان سبب که بر آینه اسم نام نیست
ز خوف صیقل سحای تو میشود و خاک
ز خاک ترس کنان پیچید و خیر و
ز احتمال بیان تو عاجزند و حروف
شعاب فیض تو لک و کان عصاره
بیک توجیه روانه سچان کبر
که در زمان تو انبک میکند کج
ز روی عدل تو چشم بتان میدهد
بهشت عدل سر پرده جلالت
غیر پرده شیراز ندید و چون میگفت
مرا بد که بدست تو تا بیم گفتن
محیط بستن کنان کج کامل سخت
بیشتر تا چمن سبک بخت و نازیب

نهر لک و در دفع حادث است و
و نامند یکی غم و لک و کافور
بجهل تو خواجده شدن ز لک
علامت یرقان و عیون شایان
اکثر و ارج خلقت رسد بابل مقبره
ز لک و صفات تو قاصد سطور
آب تب تو به فروشت تن گزین
ولت زباغ جهان شایخ فخر و پنج
ز کوی مضطرب بستاند سوز
ازان سبب که بستی است و جهان
شقی کسی که زباغ بهشت شد
سپیده دم که شدم محرم ساری
شدیم آیت تو بوالی الله از حب
کز و پدید شد از رب سبب ملک
بوی سبب سبب و سبب و سبب

جمال جاده نو چون لاله در میان

دل سود تو چون غنچه بادور مایه جور

میس

آمی خید نخت کعبه دل اهل صفارا

بر لطف صفای دگر از روی تو ما را

تو کعبه خلقی بر سر لطف تو صلقه

بگذر که در حلقه زخم دست خدایا

در شمع زلف تو حرم روح مقدس را

در توقف کوی تو مقام اهل صفارا

یک زمان بر سر فات سیرت

صد قافله جان تشنه آواز دارا

دگر روی ز سرمه آتش و شعلت

جان بر نفسی لبر بست آمد و مارا

همه در لطف حرم وصل تو بکنند

در دای غنیم طایفه بی سرو پا را

رو در غم محراب دای روی تو بگردان

کنتم کمر بحسب اثری هست و عار

در سایه محراب نظر کرد و دم دید

ترکان خطای نسب حور اعلا را

منه یاد بر آورده که می قوم که ره داد

سرت بجراب حرم ترک خطارا

چشت بگشاید نظری کرد که تن زن

برست همان بر که گیرند خطارا

وایر همه که کعبه گزید از پی فروش

ما که می توان کعبه فروش شمارا

عاجی بر لطف حرم کعبه مجاور

ما که لطف کنان با که کعبه بقا را

یعنی که سریم حرم حضرت پیا

سلطان ملک انور است و پیر شیدا را

دشمنان ساینه زوان که ز لیس

خوشید ملک ناریه جرات خیار

سلطان قناری قند که چون او

در عهد بکند خورشید نو و پیم

با مهر سلیمان نبوش نبوده

از عفت او میدان بوی که دیگر

مهر نظر تربیت او بداند

ای از شرف سجده درگاه تو حاصل

که آینه یسغ تو کو هر بناید

در صحن صیرت تنق از چهره کشاید

در پرده ساری تو کشد زهره بگردن

استیجا که حساب کرمت ساینه بترد

که قیمت خاک کف پای تو بگردد

هر که دل خسته بجای از بر جی

چون مهر تو چشم او صیغ همه عالم

سلطان قند در نبوست قناری

از خنده یا جوج ابل سدا بقا را

در وایره خط دل و یو هوارا

در پرده گل ره نبوده با دست بار

درگاه وی از شون زمین کجایا

این تاج مرصع ملک سبزه قبار

رسان بجان اعلی کشد کاه ربار

از روی جهان بخت زلف مسارا

چنگ طرب طرب سیر پرده سارا

بر باد و دودا بر سیر روی کدرا

از کو هر جزو شکسته ندو به بهارا

نبودا شایسته تو قلنون شکار

یکر شمشیر نمیز تو بود نور سمار

تا شمس را ز بومرج تو شجارت	چو سپر رخ شری شمس شرم
نشور شود که هر منظر را شری	در رخ تو چون نقشم و هم در شمار
تا زلفش با و صبا هر سالی	دوران کهن تازه کند عهد صبا را
هر شام محرم عکس کل و ستر تا	سرخاب و نسیداب کند روی را
لبس ز سر سوز و دهر ساز غزل را	قمری ریسر و کند است نوا را
با و احین جاده شام خرم و سر سبز	زان سان که بود رنگ بوغن شمار

تا عید چو نور روز بود غمزه شادی		تا عید چو نور روز بود غمزه شادی
هر روز ز نوعی دگر با و شمار		هر روز ز نوعی دگر با و شمار

خنده ز دهنش شک شکر سپید کرد	نغمه زبانی گفت لبست لوت ترید کرد
خنده از چهره بر انداز که آن زلف سیاه	در سیدی عذار تو اثر شد کرد
بقیای کل رخسار تو با دام که او	نقشی دایره کرد شک سپید کرد
هر سحر و ایوبی زلف تو با و	نماد شکی که صد خون جگر سپید کرد
روز رخسار تو تا باشد زلف	در جهان قاعده شام و سحر سپید کرد
بود نایب میان تو و لیکن کمرت	حسرت در دست ساینده ز بید کرد
چشم سمرست تو چون بخت سحر است	و این شکست ز خیم کام به نام است

کودلی خورش از نعل تر خنست	این جگر تر نعل چمن خنست
دست چمن پیش تو بست	که رخ و لعل تو بست
چشم چشم من از شوق تو دریا بست	صفت کوش من از لعل تو کو خنست
غیرین سالت بر طرف خنست	رقم غالیات بر ورق خنست
مشک میکن که بکوش آهوی خنست	از نسیم سرفه تو بکوش خنست
دلف اگر بکشت سر نه خنست	سر سودا ز کانا ز کاسه بکشت

پسته شک تو بر شک بکوش خنست	
خنده لعل تو بر خنده کوش خنست	

لاله رویا کشت آینه با کشت	من ندانم رخ تو لاله و گل با کشت
بویی یا بس من از آن سیر خط می	کل ریوت کمر آوده خط با کشت
دل من یا سمنست بر دلو سمنست	چکرم چون خط تو بر طرف سمنست
چشم من چون لب لعل تو لب کشت	قدم من چون سرفه تو سر سمنست
حال و خط و دهانت چه در خنست	رخ و لعل و خنست یوسف و چاه خنست
چشم منان تو در خواب نشد خنست	فت سیم چون در خنست خنست
چشم منانی بختش سلیک خنست	کاه و یاکا خنست

کن خادو کشش آمد ز خداوند خطاب	بانوی هر دو جهان مریم طهرین جناب
ای را بر منت کردن کرده ان شتم	وی ز موج کمرست زهره ویا شکوه
برق با عسرت عزت همه سیرت سیکان	کوه با صدمت حلت همه سیرت پستان
تیر بر کمرست تراله چکاند زدن	فصل نوی تر قبت لاله دما ندر لب
ملک در مدت عمر تو که باقی با دوا	فتنه در چشم تیان دیده و کان نیرنگار
از هوا پاک شود و صدن سپهرین	وزیرا غسل شود و کوه لولوی جناب

منکر است که نم اندیشه نمر کردو		نام خلقت بر من انفس معلوم کردو
--------------------------------	--	--------------------------------

ای سحر پرده عصمت زو به کروج	صد زخوشید علایمان ترا صف نایل
پای تخت تو بر فرق جل زین تاج	سایحیت تو بر روی طغشک خال
تا شود حلقه کوشان ترا حلقه کوش	زهره او نیخته از حلقه زرین مال
کر و مانع چمن خشنق تو بومی یا بد	بر دل غنچ گل سر د شود با و شمال
غلامن کی بجانب تو رسد که عظمت	مرغ ایدیشه فرو می بندنجا پر بال
من چرخ بر کنم مدح تو چون سپهرت	دامن تهنه و صفت تو ز دست خیال
نهرت و کز چرخ عزمه در پای نما	موی حاصل شود و بر و شمشیر لایع

مکر زویر بچهره ملک شای تو باد	تس عصمت حق ستر معلائی تو باد
نوشه سرق زحل نعل سیم تو شد	سهر چشم قمر خاک کعب پای تو باد
هتقبایی که سعادت باروت دوز	کترین آتیه سعادت ولای تو باد
چرخ سپردن و شش طایفه چرخ زانو	حلقه در گوش کین لولولای تو باد
بها تو اقل قصا متفق امر تو شد	بهم فصال قدر مقتضای تو باد

بر دلی تو دعا غریب دوت نغزین باد		بر دلی تو دعا غریب دوت نغزین باد
این دعا را ز خیمه شمس جهان دین باد		این دعا را ز خیمه شمس جهان دین باد

با وسعت این کدز بر کوی جانان نیت	یا و هم عصیت جبر خاک از جهان نیت
یا بشیر صحت ذات غریب نیست	و ده کدز بر کعبه اخوان کنعان نیت
این خلیل ز دست آذر بر روی جان شده	یا حضر و عین غیبت آبیجان نیت
کو هر پاک وجود و روح فطرت	چون کلمه الله خلاص بحسب بر جان نیت

فر و التاج سلاطین شاه و شاهان است		فر و التاج سلاطین شاه و شاهان است
کرد و از احاطش با طوق فرمان یافته		کرد و از احاطش با طوق فرمان یافته

ای پیکر از نزل ثانی پیکر آید	وی ز نزلان تا ابد ملک سلیمان نیت
شکر زبانه از لایت بی نظیر است	هر چه نیت خیر نیست از فضل زوان نیت

عقل کامل را می خود را نرود ذات کائنات
از نظیرت یک نشان جاسوس فلک
روی سر پوشیدگان پروانه میست
از سواد سایه چست تو خوشید جمال
شهباز ارمقست افلاک را در روز عشق
نوع و حس شست خوشید را در نرم جام
کشن نیل و روی را خادمان جلست
با وجود و بسج چون اصلاقت که طلق
قصه یوسف جهان در قمر چاه انداخته
وست در بخت کردگان در دمان آفتاب
وست از راق حقایق بر سپل تقدیر
شود مای رقت در دامن آفرینان
از زبان تیر شمشیرت که قاصد است
در هیوایی دستبوس و پای بست کمان
طوطی نطق شکر خای تو بر خوان سخن

با کمال معرفت در عین نقصان یافته
بسته و صد ساله روزان سوی میخانه
روزگار از سایه خوشید نهان یافته
بر غدار شاه چارم شبتان یافته
چون غبار نیلگون سیرت میدان یافته
چون مرصع مجسمی در زیر آلمان یافته
شبه نرگس وانی از مینا در آیدان یافته
هر دو کار لطیف و ابر جهان یافته
نامه حاتم ملک و طلی نیا یافته
بهر پرول را صلیف آب در دمان یافته
و ادب بسته تا بر و شتر از زبان یافته
شهباز چون کشف سر در بیان یافته
و عوی سدل ترا ملک تو بران یافته
ماه را کاهی چو کاهی و که چو کمان یافته
پر طاعت ملکیت را کفن ازان یافته

اندرین مدت که بود از لب غبار عاصمه
روزگار از مزاج بدر و سده ملت
قره العین جهان را یک دور و روزی
دل سواد مملکت را دوش دور و روزی
درد عایت شب شب و در ساجد بود
آسمان کرده چون رسبتان که بود
منت این روز که می سپاسم صحت
موی سران علم بر دایمین زده
سلاطین نبی شاد و قدم این روز را
کرده و عشت و زنا را سایلان سکرانه را
آتش طبعم انچه حجت و انچه
و جنابت که طهارت چون جناب صفا
آمد و یک جهان را پر خورشید
باید با جناب و اعلیت توین بر کعبه

چشم روشن تا یک و چنان یافته
انحرافی از اختلاف چرخ کردان یافته
از کس که ما توان چون چشم خوابان یافته
چون سواد مسره و لکیر و پریشان یافته
رومان را هیچ شمع از سوز گریان یافته
خنجر با شش یک یک در دیده پیکان یافته
چشم پاری جهان و لای در مان یافته
یوسف دولت خلاص از چاه حیران یافته
دامن دریا و کان پر زرد و مرجان یافته
هر شک لعل کان چهره کاین یافته
بر حسین خان خاقانی و مقامان یافته
بنده خود را که و ملکان کا و حسان یافته
از نه آسوده روح و پیار کان یافته
نکاحان از انکار تا انجم دوران یافته

ای حرم پادشاه است قبله ملک ملک	ساعت روز و قند فروختن شیر
در خط از عکس خط طوطی طرح لوح لاجورد	و کل از سهم است پای و هم نیز
از فروغ شمش و دیوار ایوانت شب	فرمان را در هوا بتوان شمعون یک یک
پا سبانه درو بامت که با جوشند	زنده میدارند شب زانو ترسج ملک
باغبان کیمایی خاک درگاه تو زر	سوزند برنگ اگر جو هر نماید چنگ
بارگاهت قبله کاه مشک میوان خط	استانت سجد کاه ماه دیوان فلک
جنت و جنت مقابل می نهادن تاج و قل	گفت ز سوش بیان عرصه بی دین عرصه
خار و خاک فضایت می فرستد صبح	کشتن فروس را فروش برسم ملک
ز هشتایق خوش خوش روشن کوثر شتر	می شود ماه و ماه بر شکل ملک
اعتدال نو بهار کشت در مهربان	می داند خیری از خاک کاکه از خاک
چرخ خوشید جلای امین شمسید هم	ندیا حج بلای فارع از شریب که
میر برسد تو جسدت بر عرش صبا	شاه برشت تو خورشیدت بر لوح ملک

شیخ حسن پیک آسمان مملکت من کل	شاه و شاه و قاضی سلطنت می یک
خزم شایسته قصر ملک این ایوان	سجده پادشاه خیل نصرت از ایوان

نیت بی این با و دوست نظر
آن جهان داری که ترا و از کوشش
خطه بعد و جود سایه قبالتان
تابه تیغ زر کنار از رویستی
این شست آب و سرم بر شما نیند

نیت بی آن آب دوست
رو کوشش آید کوشش
چون خلافت بی علی بود و بی
خطه مشک افشان شب را می کند خوش
نزل احباب جنت مکرر

موله

چون اجزم حضرت خورشید
ابر و آهتین خورشید کردون تان
زهر و عشرت ماه طلعت مهر
خل خوش چشم و چراغ دود و چکن
از غراب آبا و شهر ساو و مردم غم
جمعی از و اما ندکان موج طوفان
جمود و شرک من و یحشد زهر
چون بر روی کعبه حمایت ویری
مردمی تاج کراست و بر سر طلال

افتاب سایه تر سایه پر و دو کار
ار و شیر شیر دل نوشین روان
شیری را می و طلس رو فطنت کردون
کاسا نر ابر و رازی او باشد در
ساعتی میون ببال سعد و در
قومی ارشستر کان تیه غلم روز کار
کا خراز جهنم یا از پی اسل و شب
حاجتی واریج حاجت مند و حاجت
مکرر محالی و بلند ز و طمان غم

کجای ملک در محلات اندو یا حاج
سایه شصتری بود بل بگری پزان کوه
هم نهاد خط اشش زینت پست
باد چون باد صیقل کشتا در کجش
در شمال فصل تابان او بر شتا
یخ شوشی در و نابوده خبر داشت
بچرخست و زرد دست اوین
نخجکان مالدار مستبر در وی چاکه
تولید شدنی آسبا و مال شد مار سیه
بوده از خوبی سوادش چرخ سواد حال
تعبه پنی چو دریا در تنوع زان
عین تاضیت گفتن و چرخ شری
قطر احدی که در از فرط بی قوتی چرخ
شب بهر شب بر نای نا اهای مردون
مزد و از شوقی پستان باد می گرفت

دوی سلیمان زمان از شکم دیوان
مسلسل او از منجر مولود احمد یا و کار
هم سواد عرصه اش زینت و از لقا
آب او چون آب کوثر غم زبانه
در فراخ آفر و ابان اطف بهار
هیچ چاری در و نا خفته آتش یار
خفته بود خجی سر بیان بر سر هر کذا
هر کی را بهیچ قارون بر و صد رایا
ای خدا و ندان مال آسبار انخاب
از پرشانی شده چون زلف خوبان
مردمی در وی چو در و یا خست قنار
آنچه در وی فست از قنط و و با سر و پا
جسم خود را خجی تاش و بر دی کجا
نخون شمر می شد از کجا بهر چکان
بودن چکان خن آلوده غل شرا

آه از آن شهر که ایشان را شش شش شیر
اولا بروم یکس از سر راه خان و مان
تا آب دیده از آن خیمه ها کردند پر
آنکه بهتر بود و بهتر از پی سبی خوب
پیش از چوب میخوردند و میزدند
همچو کشت افتاده مردم زادگان خشم
آنکه دوش از بار چون گل بود با صد کوب
بر گل خنما و سر و قد خوبان چکل
تو و تو و بی کفن اندام هر که نازن
آنکه از صد دست پوش جانم سر و این
تاج برود از منبر چو تاج خلیف
بویا در ناخن عابد زمان هر دم که نینر
در نیایع او که هر یک بود شهری بر
باغ چون شش خراب و دست چشک
میکنند شب عباسی بیدار سیاه و قبا

می چندامروز می رسند چو کشت
مهر چو بو و از آنده و بس اندر نهان
آب شست خانه با برستان که دند
پوست بر تن سبزه بکافه شش چون
و آنکه ز بی طاقتی بر خاک می دند
نخ بخوان لعل شسته جسته از مردم کما
کمی کند امروز بجز خرد و خود را بخا
چشم کرد و چون چون حساب از روی
در میان خاک و گل افتاد و کما
دستها پیش پس و در و نخل چنان
طاق کبریت انداز مسجد چو زمین از صا
حلقه پروان کن که شش طاق پیش
کو و اسوار است مسکن شیر و در و کما
زراغ از باغ و بستان و این را بار
کافه از ای عاقلان زمین و آما

سپیدالدی بی از حال سکیان پر	حسب تبه نظر بر کار مظلوم کن
الامان از شیخ زهر آلود و پیش الامان	سند از ناک فریاد مظلوم نهاد
میسر باید حال قبال از رخ بکشم	تیسره تنان و دل شبهای تاری
چون روانی که در یام عدلش	کز تراضع می خستند باز باج سرباز
شیر و ماهو و تنها کردن هم کرده	تخته با شند این واسوده در هر
آنگاه از شویس مار جایی در سوزن	وانا نرسد مار پای بر و نبال
نجد و مال حبس چون کشتی	حضرت خورشید و ماه سر از و خفا
اندازن شهر این زمان کجای مانده اند	از ختیر و از نوکر از صغار و ارباب
بر روی طلعت خورشید علت جمله را	همچو سربا بر سر است چشم شطرا
کرد انچه با عنایت به تقصیری فند	بعد ازین دیار کی کرد و بگردان و یا
آفتابی ز دل مانو حشرت و کبر	آسمانی از سرافعل حشرت برادر
تا دعای لبوت را از سر من و مان	می گنیم اندر انامیل و لطف النما
تا بنید و ناسید تا ستاند تا دود	تا جهان بر پای باشد شاه و لایق کا
انچه بست تا ند و لایت انچه بدو	انچه بد و پای و شمن و انچه گشتا

نوازی بکوهی از پی این مقام	بنا چون مقام طرب شد تمام
نوازی فی چاک مالاکام	نوازی که در وی سخن نیست است
که یابد درون روشنائی چاک	درون از دل جام می بر سر روز
کز جان نکلین شود شاد کام	نوازی سرب و مقام سرب
ملوک و ملائک مطهر نام	بوقتی که ز خاک بپوش کنند
مقامیت نهشت ز دار السلام	بما عیت برتر ز دات البروج
در بهر سبب را نباشد مقام	در و خوارانیا بی حسرتین
بزرگین کندش بر آید پیام	باندیش در پایه کافاب
سید و از وی ستانم	بیان شب بدی که رخا صبح
کمی بد رو کاش ملاقات نام	قرتا شود خادم این ساری
شدی ساکن با قین سپهر و ز فاک	نمودار این روبرو بودی اگر
فراغت ز کوه شد صبح و شام	ز نور و صفا سخن این خانه رست
دماغ ملک بارت فوق ملهم	ز خاک و شش چن حق بشت
شهر و شت شش ولی بود نام	صبح و شت کردن که قس مر
مهر و شش سحر آری ارد پیام	که اگر سوا کی سند زین سحر

بچشم و غمزه خوار را بر دمی بر و بس
نباشد بال لب لفظ و جمال و حال او مار
سر لفظ و رخ خوب و خط سبز و لب
نباشد حالی از فکر و خیال و ذکر نام او
نثار خاک پایت را ز چشم و شخص خوش
بیو و نک و زیب و فر و توکی رود ز با
مکر و لید و بر خاک نعل سم سبب
فلک قدری ملک صد ری مهری سحر

فر از چشم و خواب ز چشم و چشم و چشم
سکر و خور و دمی در کار و در و شب و در
سمن با و آسا و کل آرا و کج و
روان در رخ و در سر سخن لب نفس
بر آرم جان بیارم سربارم در بر زرم
کل از کشتن می از سلسله دار کردن زار
لب شیرین خط سنگین رخ ناک لب
ساعت بخش و توتیاری و ملک را و بکن

قد قدرت قصا و ان بنشین بویان
جهانگیر و جهاندار و جهان بخش و جهان دار

بقدر و شمت و کمین و عدل و داد و عا
زرای و طاعت و جان و لهاش و دور
ز فیض لفظ و ملک و دست و طیش و لب
بامر و دمی و پسر و مراد است که در
ز عدل و داد و جو و شمس آن چه درین کاد

فریدون و جم و پرو و نو و شیران و کج
چرخ صبح و چشم و آو آب بحر و روی
کمن شهید و قصب شد و صدف در و کج
شایسته و سیر حل و عقد و امر و نبی و خبر
و مانع از عقل و عقل از روح و روح از طبع

زهی از بهر تخت و پادشاهی و دنیا
نزد و سپهر و دراج و کنگ از پیشی عدت
ز جد و باب و غم و حال و مور و نیت
بکید و مکر و بر و جریس و توان و جلا و کون
هی پنجم بد و عدل و داد و لطف و طبع
و از است که از یکبار و جرب و درم و کون
ز بهم تر و عکس تر و خاک و غول و یابی
ز اوج کرد و موج غول و آشوب و فتن و کون
کبی کرد و کبی نبرد و کبی لرز و کبی عهد
روان سویی عهد و کز و سنان و مال و کون
تو بر قلب و صف خیل ساه و شمان و یابی
چند و نند و نند و نند و کبر و نند و بر و نند
ز بریت با و پایی و جملان و پیا و پیا و
بو قوت و تن و پیا و پیا و درم و نند و یابی
نند و کبی و کون و کون و کون و کون و کون

چو دین و دین و دین و دین و دین و دین
نمایون حال و نایون حال و نایون حال
کمال نفس و دین و دین و دین و دین و دین
نایون و نایون و نایون و نایون و نایون و نایون
قدح کرمان و دین و نایون و دین و نایون
اجل مالک و دین و نایون و دین و نایون
و جود و جود و جود و جود و جود و جود
ز دین و دین و دین و دین و دین و دین
سر و دم و دم و دم و دم و دم و دم
عدم و دم و دم و دم و دم و دم و دم
خف و قای و قای و قای و قای و قای و قای
یلاک و پیر و پیر و پیر و پیر و پیر و پیر
نایون و نایون و نایون و نایون و نایون و نایون
نایون و نایون و نایون و نایون و نایون و نایون
نایون و نایون و نایون و نایون و نایون و نایون
نایون و نایون و نایون و نایون و نایون و نایون

بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو	بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو
بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو	بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو
بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو	بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو
بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو	بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو
بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو	بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو
بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو	بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو
بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو	بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو
بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو	بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو
بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو	بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو
بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو	بسیار و بخت و قمار و قش چون که درو

بخت

دشمن بر لوح فلک خطی معما دیده اند دشمن بر لوح فلک خطی معما دیده اند	دشمن بر لوح فلک خطی معما دیده اند
نورق زرین چو در کرباب این دریا نورق زرین چو در کرباب این دریا	نورق زرین چو در کرباب این دریا
مردم بار یک پهن اند خط مار یک شب مردم بار یک پهن اند خط مار یک شب	مردم بار یک پهن اند خط مار یک شب
شرفان خاک بعد از غل شاه نیم روزه شرفان خاک بعد از غل شاه نیم روزه	شرفان خاک بعد از غل شاه نیم روزه
کرده اند جای دین عیسوی زندان کی کرده اند جای دین عیسوی زندان کی	کرده اند جای دین عیسوی زندان کی
دشت ابروی فلک بالای چشم آفتاب دشت ابروی فلک بالای چشم آفتاب	دشت ابروی فلک بالای چشم آفتاب
استخوان پهلوی ماه از محاق چشم استخوان پهلوی ماه از محاق چشم	استخوان پهلوی ماه از محاق چشم
شکل نخستین کوهی ماه نو بر فراز شکل نخستین کوهی ماه نو بر فراز	شکل نخستین کوهی ماه نو بر فراز

از پی شبنم شرب و می پیکر کباب
 این سحری پست بر طاقی از نو نشاند
 شست کجای بود خون آلود و روی تیر
 پنج سرین فلک ز اعان مسکین بال
 چرخ شرب رن بر دوری از لک
 ز کر قید بر نرم عید راز و جا آرد
 به طربان بلیل آواز سرستی شور
 با معان امر و ساغری سکین متین

شرب و شرب ای کباب و شرب
 وین شرب ز سکین از حلقه بر دور نشاند
 کویا بر کس کرد وین شرب شرب و شرب
 بالحا و بال پویشند و پر پر زنده
 بر معن کان رسن با زبان وین شرب
 لاجرم تان بر نرم عید راز و جا آرد
 دوش کبابی کوی می فرشتان در
 پارسایانی که دی شب سکین بر ساغری



دوش چون سودای می برده و زده جواب و
 مطرب از شرب رن این شرب راب زده



آتشک کربان چهره بر صحن تیر
 چرخا پس سودای لفت را بنحو درخورد
 ز آفتاب کرم رو گلگون منت در
 نقش شربان قد بر سر و بخت
 خیزان ز خمار و لفت و تیر و کربان

عالمی دل در خم آن لفت سکین تیر
 کان بعد بر سر برده های سکین
 تا ز جبهه شربش نعل سکین رسته
 نقش شربان قد بر سر و بخت
 خیزان ز خمار و لفت و تیر و کربان

بیشتر بر این کشتی دل بر کنی
خواب چشم نمی آید چنانست بصر
عاشقان نه در وجود چشمست کافرت

زبان که تبارک فرستاده بر این کشتی
عاشقان را خواب بر چشم جهان بین
خوشتر از هر خواب صحبت دلین

باو شاه ملک برود و درون پناه
سایه زوان سکه سلطنت پناه

کند ز کافریش ملک و دین را نماند
شمعی از ایوان برش این فروزان
بخت او در زل و دینش اندر کایان
ماه جاهش ز ارتفاع قدر من زویشی
عالم درش بهم شد ماه و فست
ازین کوشش کند برخش نادر و سرخ
دوست را در دل و فاش کنج درخشان

استان بارگاهش سر و زانرا مکن
کنی قسیم قدش این مقرر کن
این غبار نیکون آسمان زان است
این قسیر ماه و مهر از فصلان
روشت آن از فروغ این دامن چو
روشن افتاده از سرش کی برکت
خشم را در جان تقش بار و میراست

ای که شد در شان پست منزل از قیام
ای که در انوار این آینه افلاک

قطره از بحر است خورشید را کند
کلاه بر اینست طیغ آن قطره را دربار

قطره از بحر است خورشید را کند
کلاه بر اینست طیغ آن قطره را دربار

بر براق فکر رایت غم مغربی نشت

در زمان غمت بی روده ابرار حیا

تا بپندرسد و روی کل در عید

با دولت دریا که هر شات صلیبی

زیر لفظ ولا ویر تو مایه و ترست

بج سر کردانی اندر عهد عادت جرقلم

بر خلاف صدق هرگز در هیئت دم که ز

اکا جان سسج سجان الذی امر نکرد

نخچه پوشیده در مبدی حسن رود و نکرد

سیر نرخت نه کس چشم بر بالا نکرد

و جهان آبی نبوش تا کمر سدا نکرد

در دل پولا و وسک خاره که هر جا نکرد

در سیه کاری قدم نهاد و این سو نکرد

کاهش اندم چو سج آخرین رود نکرد

آفتاب برج عصمت ای ملک اقلیت

نقطه یگار دولت تر کردون سالیست

تاب خورشید نصیرت خاک راز می کند

کوه سنگین دل خلعت بر کسلی می خورد

چشم بر جسد تو می اندازد و تر لاجرم

عقل سرور با کوه هشام مقفست

نخچه کل می نماید در دیوار است و مخرج

از لایه ی شکست تاهی یسکان بر سر نکرد

رز ز دست کان یارث خاک بر سر نکرد

دمن مارا آب چشمها تر میکند

کر خلیت خاک ره چشم خنر میکند

سرشها بر کلاه خان و قصر میکند

لاجرم کز دوان و مان نر و ویزد میکند

خاک یابیت در جوشن او نمی کند

هر که ز نور دامن رای تو چون خورشید

از کزبان فلک هر روز میبارد

هر سره زن مبارک گفت ای ماه را

کو سیه حلقه و گوش است خیل شاه را

رایت دولت برایت جاودان منصوب

برای ملکون در پناه دولت محمود باد

چشم نیست که خورشید کرم و نخل است

سایه شش چشم جهان را چون سواد نور باد

شاه در روی زنگاری ثاب آفتاب

در حجاب سایه رایات تو متور باد

خواجده روشن دل خورشید را می تری

در حجاب حضرت ولای تو دستور باد

چون رود در مجلس عصمت یثا ایل است

ز کربلای سحر ارب در میان مکر باد

در حجابت هر کجا یار و عا کویان بود

نام داعی سحر هم در ملک آن جهنم بود

خرد نامی رشته نظم شبه شب بیری

با قبولت از قبل لولوی منشور باد

هر چه خواب داشت واقع را قصای بود

سیر بر مقصای رای تو مقصود باد

هر ده جان تو خضر طاعت ما و صیام

مقدم عیدت مبارک باد آمین

هینا

مصور اول از روح صورتی میخاست

مثال قدس بر پیشانی است

بنفشه بنفش است بخت و پیشی

علی صباح پیشان و سحران بر پیشانی

به خیال لعلت که نمی ندیم
 خیال سر بلندت در آب میجویم
 بنابر اگر بخش کرد و خست قامت تو
 جهان حسن تو خوش عالمیت ز کدو
 تر است بی سخن از درون نهان کوهر
 پای بکلفه دیوانه عشق سپهر
 قفاوه کان سرگویی و دست بیارند
 پنجم نرو چه غنیت آتش جانم
 هر آن نظر که نه در روی است عین حشا
 رخ تو چه مهر است و کرد چه مهر
 قفاوه حال تو بر قفا آب می نسیم

شبنم و از زمینم که سرش در دیت
 ز بی طیف خیالی که تو تصویر ماست
 ز جایی خود برو و سر و اگر چه یار حشا
 شمال بر طرف آفتاب عالمیت
 نشان کوهر پاک تو در سخن سید است
 گران سلاسل مشکین چه شبها بر است
 ولیکن از سر کوشش چون شاد و نه حشا
 که در هوای تو در ره گذار با و صباست
 بر آن نفس که نه برایت با و صباست
 و مید و سبز و خطت شمال مهر کاه است
 مگر که سایه چست ز رفیع ظل خدایت

خدایگان سلاطین سر و بر و شاد
 که سلطان بزرگی و آفتاب عکاست

ز شادی کف و تمیته مدام می بین
 قصور عقل و رویت که آنی نیست پوین
 اهل تقیه خست آن چه نام و صفت است
 عقل چه چو شمشیر چشمه ای چاه است

سوی که باغ ملک تان کند
چون آید که در ملک خا و نین کند
نکاح پر تو خوشید رای روشن
ایام تان پای که بخرج عصمت را
تو عین طغی و دیار غدر است
رفیع رای تو چرخ به ثبات و قرار
زمانه را تو خطی که جسم از حیات
بکوشش آمده بر حسام تو در زم
پایض تیغ تو یسینه جلال غدر
گفت به طرب و زین گفت و ترا
تکن تو سر پرده بر قسامی زو
دلت نوشته بر قطار بر را احوار
ز روی و رای تو خوشید با هزار فروغ
به عین دل تو بهیم غافل بر لقا
بر تو که دست تو به عین است تو

نبا شربت کیش تو خجایا است
کیه خطه کوششش لو بی لایا است
پناه جسته نظیر شربایه غفارت
فروع تو به محبت تو غر غفارت
تو نور محضی و گردون غبار است
شریف ذات تو بدری همه و ام و اجا
وجود را تو روی که چشم از زنیات
بچش آمده بر ترکفت تو از دیات
زبان ملک تو دانه کلید رجاست
گفت آیت که آن بر کفایت تو است
که زهره با به سار شش کز پرده است
گفت تو را من در آفاق بحر است
فرز هم پیشش تو امید با هزار نوات
ازین جمله کیش تو همه در دین خطاست
بر عین کفایت تو که در دین خطاست

سری جادو و دایه جانست پیغمبری
بجاک پایی تو که چون خلاست نیست
پایس تیغ زهر و لب سرخون نیت
ز چین ابروی ماهیت چشم خرم چین
بیزدین زاندر تراست شبرنگی
مال نسل تان تمام کرد و نسیه
بلند پایه چو هست فراخ رو چو طمع
شب سعادت ارباب لغت مکر
ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی
روشتیاق شش و نه نعل در آتش
بسی وقت سیرش رسیده خاک نین
شدن بجانب بالا حساب رانند
جوان چو دولت سلطان روان چو منزل
شهاب جود ملک نمی تواند زود
چاره بگفت که در هر وقت

ار که حاجت پاکش بری ز کرد و نیت
بجاک پایی تو کان خون بهای نیست
علامت یرقان و چین کاه و ریت
فضای عرصه چین یک تر چین نیت
که نعل و کج سیه آفتاب اندیت
جهان نورو و زمان عسرت و زین نیت
کران رکاب چو علم و سبک عنان چو کاه
که روشنی سحر و مبادیست
که روز روشن از پیش و تیر و شب
شمال آرزوی دست بوس و ریت
بزرگی خصیصه ملک بر اوج بهشت
ولی عرق کنند این وان عرق نیت
چند و پنج عادی رسند و نیت
تو شاد و زی که سبب کورشی است
مدار و دغلیست بر مدار بی سبب

اگرچه تو من بشنایا سوخته دل
کنون چنین که ز تاشیه نعل شکست
یار ز در زنجیر شکست نقشی
بسان زو که چشم خود در آب است
در آب صورت خود چون بدید صورت
زبان چرب تو یک ناله شیرین
نهر نقش بر آرد ز تانده نبود
عدوی خیریت که قلعه بر پناه
فلک جاب شهابا جاب عالی شاه
سوار کرم رو قشای پنداری
جهان اگر چه پیرای یکن دولت
تو بخوی و رسم سپهر و تان از من پرس
ز آنکه از دستم طبع و بهر بی بهرت
که پی از دست و بی چهار ترب دو ما
هم کجای این دین هم خوش و بهر بهرت

ز تاب تیغ تو در سنگ خارده جاب
بسان لاله اش سحر از غار است
کهی که ز اش شیر تو مان یخوت
کمان نبود و ارکان سواد عین خط است
که خود پیرانه انجاش بهترین دولت
برون کشید ز لبش بسان موی از مات
یکی چنانکه در این تصویر مات
سکو چید و ریت فنیق قلعه کثافت
مرا ز روش کردون دون شکایت
کشید و تیغ زلزله هر دم و مات
ولی نه یک مروت و در نه بوی وقت
نه در سپهر محالانه درستان حیات
نه از سبب چرخ کرش رعایت
کینه بده شاه از کلاه شاه حیات
که سینه چرخ از کلاه شاه حیات

زلف بخت از چوب دانه نام یکبار	همیشه در تقرب مشکوی زوایا است
توفیق دعوات از زبان من جود است	ز قیاس کوی بسج و کار و کلام است
منم که نیت مراد رخات یسج سخن	تویی که در سخن من ترا خبر است
منم که زیر کین نیست ملک سخن	کسی که در سخن ام و ز حاتم شعر است
ز روی آینه زر کار روشن بسج	همیشه انفس پاک صبح رنگ است
ز کرد خاطر و رنگ که ورت این باد	درون پاک تو کایسته خدایا است

پای

زهی نهال قندت سر و جویبار رون	طرهوت کل رویه بهار عالم جان
زخت و زنجیر باغ ارم نموده مثال	دانت از آب بچجات و آویشان
بیوی سسبل لفت دل نیم سبک	ز رنگ بنر خطت سرخه کران
که حدیث و مان تو نطق مشک مجال	که حکایت لفت قلم شکسته زبان
بخرد و مان تو در قشای کر و کس	نزد من که باشد در ستاره نهان
چرخ حسن ترا شمع زوایا رون	کند لطف ترا با صبح سپر کردن
کتاب و کلامت به بیخ و کین	کشیده اندیر زلفت پریشان
لب لب و زبان ترا به بیخ و کین	لب لب و زبان ترا به بیخ و کین

رنگش آتش مندل تو در زمان با قوت
آتش است آبیات می سپرم
خدا یگان سلاطین بحر و بر و شاو
زهی رخوان نواله نواله فردوس
نه استین بحالت یس و مست یقین
قشاده بزرگ افلاک و امن بهت
کنین رای تراجن و انس در عت
بیرم جنق تو با و شمال سر دشمن
کینه سرب زنت هزار چون نایب
سوار غم تو نایمی در کاب آرد
اگر نبودی مرآت در لباس و کور
بدان همس که بوسه لب می نیت
ز قهر زنت تو قطع یکدیگر کنند
و جو و غنچه دل در زمان تو بوسه شری
خدا یگان سلاطین بحر و بر و شاو

چو چرخ چشم من آب خدا و رعد ملک
مگر رسید بخاک جناب شاه جهان
ملک بهاد و ممالک پنا ملک تن
زهی زرشده وقت رشا شاه جهان
نه آستان جلالت سپرده پای ملک
خنده بر سر خورشید سایه جهان
شمال مهر ترا جوش و طیر در فرمان
برزگ لطف تو آب لعل تیره روان
کینه بنده قدرت هزار چون کین
فلک بهت مراد تو با و او غمان
ز غنقت تنو می جمال جور عیان
ز جهر و ماه شود کاه کوه و کوه چو کمان
سزار سالی بر و کر فلک کند دوران
در این شکر و شکر و شکر و شکر و شکر
مردمان ز سر و عقیقه لبت و لب و لب

جماعتی در حق که دانند که
بند نیست کفران نعمت سلطان

بدان خدای که هر ذره بر خدا ویدش
آفتاب خزون تر بود صد برمان

پس بدی که پاک امر کن پدید آورد	هر آن وقت که بد نصیر نه امکان
بدان لطیف که بر طاق کوشش خیار	نخا و است ز جرح عین و کس و آن
بدان سلم که او طبع است کمی	بند مرارت در ده و خلاوت در آن
بدان حکیم که و پای چنین و شتر را	مشکلت او بود و تار و در کرمان
بدان ثمال ضلکو سفاین ابرار	بر و بودی هنر از میمالک طوفان
بدان سیم عنایت که کشت ما که	ز روی شایه مقصود بر قحس بران
پنج نوبت احمد درین سر کی پنج	بچار باش عیسی برین بلند امکان
بر سر آدم وید بس علم الا سما	بعلم احمد و سلیم علم القصران
بقدر کوشش او درین و تصرف او	کنج خلوت و دولتون و کنج خلقت آن
کتاب روی سلب ندایت عاکی	که نیست نذر کرد و جرایم عصیان
بجست افسر پاک عیسی مریم	بجست قدم صدیق موسی عمران
بجست خلعت طاعتین باغ قدس کبر	مجله طوبی کوشش صد کوشش ایمان

بدرین سخن جان که یکدفعه وقت

بدان مای سعادت شکاری عقل

تجربه خلک شست و دهنش نجوم

بجوشن سخن بجای بر سر کرم تو ز

بویا بصره ماه در سیاه شب

بلطیف لغو باد شمال و شبیکر

بدان و در دست بر سر چرخ علی

تجی صدق اولین و تقاسم این حسن

بدان مای هلاک و پست سلطان

بایر دست جوایش که ز بختش او

بجوشن مای شام و سیاه ضمیر

که تا خاک بنایت شرفت سرم

تغافل و شامی تو و چو شاکه

بجوشن تو و بدایت سخاوت مرا

ترجمه اما خورشید گویند کون و نشتان

که گویند و عرشش میکند سیران

تجشش حبت و پنج خس و چهار کارگان

باب رویی برستان و رویی ز رخسار

بخون منتف بر سر در شیه کان

بلطف قلم و بر جبار و دیزان

که گویند و عرشش و شمع حجت

بروح پاک حسین و بخیرات حاکم

که گسترده آفاق و خصل من و مان

کف خجالت بر رویی سینه عثمان

ببخش و عای شام و سیاه دم بزبان

از آن چه در حق من رسد و در ده اندکمان

و در شامی تو و چو شاکه

عیان گویم اگر بخت هم مجال پنهان

نهارشام که درین ساله و پس گوید
 خیال یار و یارم نشاند و کنی
 چنان نمود که زنده نور وین من
 در آمد از خوشبخت سربلین مکه
 چشم زخم زمان وین کو شمال فراق
 برود که تو داری سحر غنی از ما
 کجاست آن مهر محبت و پیوند
 چه شد چه بود و چه است و کین چنین مکه
 بهضرت اید چه بود غریبید از
 که کفایتش ای شمع جمع و موهل
 مر فلک شرف بندگی در کاسی
 ز صحن مال و مال و برای ابل و ملین
 و که که در حق من شده عنایسی دارد
 جواب داد که تا به عشق در آن کسش
 نه که در آن کرم شود و در وی جوا

نهفته شد و ما که در غم شکست ایمان
 و آن میانه سبک شد بهر دم ز غم کربان
 چه شمع تا فیه و در گرفت و گریان
 چکفت گفت که ای سیر که به خزان
 ز دوست برود و گشته پایمال جوان
 پایمال که مر نیت طلاق بجران
 کجاست آن مهر کونند و وعده پیمان
 با خستیا به گذشته زحمان و زمان
 در آنوار یک بار صحبت بخوان
 بلا کفایتش ای چشم و درخت بیان
 نصیب کرد که شد سعد اکبر شش و زبان
 معارفه ز چنین حضرتی چگونه توان
 مر حکم عارت نمی و بهضرتان
 سیاق لاف و بختانده می و بهضرتان
 نه که در آن کرم شود و در وی جوا

مرا چشم شده زمانه معلوم است

که بر لب پاک شریف میر و شوق

که یک دو باغ سر مای از طریق رضا

همیشه تکرار ز کار ماه بود

بار و در غلبه باد و تصرف تو

بدو ستگامی و دولت هزار ملک بگیر

و عای نبوده مکین بخش برسان

که بویست محمد مطهر ترسان

ایمان پذیرنده نند بات سلمان

چو کوی در خم چو کان آسمان کردن

چنانکه گردش کو در تصرف چو کان

باشد دانی و عشرت هزار سال بمان

میش

کبابی ای نسیت و مانع مانع مطهر

هزار عکس شقایق صیغه است ملول

شکوفا چون گل روت کشاده روی طر

و مانع چو لعلت ز خند کشت لب لب

منور بر بدن راست نیست بنده قد

اگر چه چشم تو بجز نیست نهان

دشمن شده هم طایر بس و بنشیند هر طوی

صلح کرده و منوچهری طایر کند بر کن

یکایک باغ شمع شکوفا شد منور

زمین شکل حقایق کتا به است مصور

بنفشه چون سرفراز کشید به بند سب

خط بنفشه و نلفت منبر است سر سر

چراست این همه دل در هوا قیاس منور

زمانه چشم صابر زمار و از رخ صبر

ز خلق لب لب بکشد و جان کوثر

که لاله و انج صبور و شمع است بر رخ

چون که بر سر زانویم ایام بهاری
بر آذر هست مرا جان بسیار آب روانم
پایان می کلکون که کرشمه و فی است
از کمرش می سر زس اگر بچوب فروشد
بیاورست سر لاله زهوا و بهوشش
بسکت عیسی از نرو باخت خنجر که اورا
نمود صورت با دام و قلاب شکوفه
بسی ماند که کرد و دمان غنچه خندان
برون کشید جهان از قضا زبان نقشه
سر سلاطین و شاه و شاه جسم غنچه
نیز بار بر وزی شکسته از سر کلین
نهی زبا و نیا از کاروان امل را
سماوت ازلی در ولای جاده و غم
نیکو کشای بی غنچه و جوان کج
خروج بخت نهدت لاله تره و دست

چه با فدا تیر ری خا و اندر بر خا
که شوق آب زانم بسوخت جان برادر
بر چرخه یقه کل زده و کل سسر
عجب مدر که وار پساله و کمر
برون می رود و تره خیال با دو و با غم
زیرت آنکس و صد وجهه تا کسب آنکس
چنانکه دیده خوابان ز طرف شقایق
چو طلی از ره کلین عند لیب سخن
مگر مکر و پوسن بکر شاه زبان تر
ز خسران کبر بر سر آمدت چو شهر
شکوه متفنه او کلاه گوشه سنج
انامل تو جبره آرزو شده و بهر
شقاوت ابدی و خلاف رای تو
ز روی سخن بلیفت دماغ و معطر
نیکو کشای بی غنچه و جوان کج

ترا بود و چو سحاب و در غلج لایست چو پیر
 محبت کشید و کشید و کشید و کشید و کشید
 تویی که در و خلعت نداشت غلج تو کن
 نمونه ایست از یرم تو در که رو خسته
 بدو بدل تو ای هوی ما توان رسید
 اگر زمانه کشایدش از زمین تو یاید
 هیچ مینه لب بد تو بر نیاید و یاید
 زرد که از تو کی بر دل شسته غباری
 بجز طلیعه کشتن ای صبح لب بدت
 زمانه مقصود زمان بر خطیب گفت
 شب شبه صفت که شب یک است
 حقیقت است که از نخت از زبان گفت
 چو نقش آینه در قید آینه است
 منم که عکس من را بگویم در تو کرد
 تو چو عکس من را بگویم در تو کرد

ترا سحر و سپهر و سحر و سحر و سحر
 ز غفلت گرفته خیال و این مجرب
 تویی که کم قصار است خطای تو
 نشانه ایست از یرم تو در که رو خسته
 چشم مست بمانست شکر و شکر
 کلید بسج شود قفل بر در کج ملود
 که در این تو کبیر و مرکز سینه مجرب
 مگر غبار رست کان شست بر رخ
 زمانه را بشنوی کنی سیاه و بر سر
 که در زمان تو با تیغ رفت بر سر
 از آن بیک شکم آمد هزار و نه کوه
 طبیعت از قلم نی بید کردن شکر
 معارضی که شکر و وی عکس با تو برابر
 چشم من تیغ را این چنین شکر
 تو چو عکس من را بگویم در تو کرد

زلال عالمم آن در هوای مرغ قاصی	روا دار که کرد و ز غم سبزه کند
تو آتایی و من کنم نیم زده غالی	که از یک نظر آفتاب کشت مشعر
زبان کلک بروی کتاب غریبیت	کر از دوان دوات آورم حکایت ویک
زبان کلک ببرم بریزم آب کبر	لب دوات بر بندم سیکنم رخ دفتر
بیشتر که و هم سج زنگ شب بیدار	جمال صورت عالم نماید پسته خور
فروغ را می میرست کین غاتم دلت	بقای دست عورت طراز دامن محشر
عباس سل سمنه تو با و در هر وقتی	سواد چشم جهان را چو نور آمده در غور

یفا

ز خنجر زنده خوش زو حلقه بر در دل	خیل خیال با شش در دید کرد و منزل
ای کل حسن ریت کشته نخل صدور	وی خنجر بروانت عاشق شده صدور
زلف و خط تو با هم هندوستان و طلی	دخار و خال مشکین کاغذ و سب فضل
سواد می زلف مشکین دارد دل شکسته	دید که کشت مشکین می با پیش سلطان
غایب شدن بصورت از مالدان کما	که طاعت است فتنه که در کار حایل
بعلل حیات شربت صند بار نخت و خم	کوشی به نخت من شد آب حیات قتل
یا قوت در چکانست دلاست را می	شما و من شش خرمیت نیشید از نعل

در سخن چشمت بی لب چاه بابل	از عکس کو نهایت در آب ماه شب
پرتاب کن زباله سنگین بر سن فروغ	خواهی که یوسف جان از چاه غم بگوید
کر بر شمال غوغا یک شمع زان شایل	در حسن کل بجای باز کنند ورق را
در جل و عقد لغت کان عقد است	ز ان شانه بر سر آمد کوهی می شکافد
دار و ستر طاووس در عهد شاه عادل	زنده در طرقات را بر بند کان پریشان

دشاد شاه شاهی که ز فرخ ملک متغ	بگرفت ملک بجز شکست آتش غول
--------------------------------	----------------------------

خاک در لیش آب رخ افانسل	نعل سم سهندش تاج سر سلاطین
آیات شهر یاری در شان اوست	ایات کامکاری از یاری اوست
حل جوشش را بر چهار محصل	بیت حکارش را با و شمال کعب
چون آفتاب عدش بر بر و بجز شال	چون روز کار ککش بر جرمش نهد
بر کند ز کردون شهبال میخیزد	تا شهاب ز پرش بگرفت ملک بجز
وی چهره دوست را خورشید رفیع و غن	ای خیل حشمت را نصرت قیاد
در مجلس شایسته آن معصوم و دلال	در معرض معانفت آن کعبه بلبات
بوسیده اندام ز صندل بر لبین و لعل	پوشیده است بر زینت و عین

از رنگ سخن غفلت دست نکاچد
درد و سخن خلقت با دشمن بوی
در صد خصم محبت تا یافت مکلف
جز در صفا آسین یاد میان آبی
دست تو حاصل کان در خاک خجسته
شاخ نهال محبت بکنده پرخ باغی
با علم بپذیرت کوه کران بکسر
هر عضو و شست شد منکر لکه باغی
چشم و چراغ عالم بودی پیش از آن
مان جام بید نیکی شادمانی شادمان
ساقی لاله رخ را کو ساغری در فلک
راحمی که نشاند بر خاک جبر و عاقبتی
ستان جزایر مانی مینمای در خوانی
مجلس بکوه نوش کفلی تو پرده راز بر لب
چشم بست با بیدار و در جوار حسن و شگفتی

وز شرم لطف طبع است پای زلال گل
شاخ شکر بزدان بود شد با وایل
رفت از ولایت تن جانش ز دست عالم
مثل تویی نیار و با تو شدن مقابل
شاید اگر بگیرد زین دست کان مهمل
سپیل حجاب جودت افزوده آبیال
با عزم تیر تازت برق عجل کامل
تبع تو نیست کشته در قطع آن منازل
کافاک در گرفته اجرام را مثل
می گشت ز دست بر سر خرم است یکا
گلگون چو شک ماهی روشن چو ماه
عظم رسم کرده حالی بروج و مهل
ما رخ کن باز عمارت بر نهاده عمارت
آواز بلند است امروز در محاسن
بلی حیات و جوی شایع کی گشت کوهی

رومی که نواز و این سحر در حلقه	بروح کمال گوید لطف و رحمت
تا صبح روشن این اکو بشعش	از باغ و باغ کرد و حاصل بر حوصل

فنج صباغ عیدت فرخنده دوگون	طبع ستاره تابان کام زمانه حاصل
----------------------------	--------------------------------

نخوش بر لب چمن با قدح زر نرس	گوله سا قیابا و که دارد سر سبز کوس
جام زرد و لب بوی که چو کردون بسیار	رخسخت در جام بلورین می سحر نرس
شعش جمع طرب چشم و چرخ چمن	زان چمن را بکلی چشم بود بر نرس
آسمانیت که گویی بسر بوش که کرد	کرد خورشید پدیدارشش خنجر نرس
یخ چشم نمی آورد و او مردم را	چشم دارد بکلی بر زرد و زرد نرس
زان نورون تنگ است فروخته سر	که هوشب نهند دیده بهم بر نرس
بر زار و جلالت سر ز سر کبر مکر	کشت مغرور بدین تاج مزور نرس
یک کل از صد کل عرش نشانت چل	رشت خم کرد و چو پیران مهر نرس
راست شکل الفی دارد و سفری بر	شده مقوم برین تنگه خبر نرس
عشر آیت چمن شد سجای که نمود	تنگش صفر و الف سفر خضر نرس
که شای بود از پست سر فریدون الم	که نشان می دهد از تاج کس نرس

که یار پریشانست که برشته است	بهر نرسد که از سر نو فانی
دیده بر سر تن و سر خنده ز شربت	چون که کاران در عرصه محبت ز کس
بمخشد درستی زرش اندر کاغذ	سر در آورد بدان و بر محنت ز کس
هر دوش تان کهی می شکفته اند	راست بر طالع من زاده ز کس
دشست از رخ سهر مار خنده پاری	شد بجهالان نامه خوشتر ز کس
نقشش از طاسک ز چون شمشیر می	از چمنیت فرو مانده شد ز کس
سیم و زر می پرانده دی ماه و ترن	گویا قلم آورد بیک سر ز کس
بست بر یک قدم ساد و کجای می	نه یک قدم از جای ز کس
ید پنهان و عسل و شکر از انحرار	بهر در صورت خود کرده صورت ز کس
تا توان شد ز هوای دل و دوار هوا	رخ زرق و برق کوه و تن و لای ز کس
راست کوی بنیر نرسد بر دل آورد	دیده و شن و آری مغفرت ز کس
دوشش کتم غری و لطف ز کس	کرد بر دیده سواد آغوش ز کس

دشست شویشم غش و کس	کوشیدای تیغ زن دست و دلا ز کس
زنده شمشیر کهنه و بیست	بر کوهی بر بیاض ورق ز کس

در دماغ و دل خود کرد خنجر کشیدن	در سحرهای شب پیش بکوس فرو نهاد
همچو چون بگندش بر کل اسیر کن	باو چون برگدش دامن بیل نمک
تا نظر از آنچه نرسد ناکه بود در کنس	قایلا نزار چه خنجر که بود در سوسن
بر سر و چشم خوش خویش بند زد کن	تا بچشم تو مگر باز کند دیده خویش
بر سر سر و تو تا دید و و بر کنس	از چشم ندارد که بیالاکمرد
سند در دم سر و و صنوبر کنس	بر خیال تو و بالایی تو روزی صدا
که در ولاله زرد دارد و خنجر کنس	عالم حسن چنانکه تو خرم نیست
همچو چشم تو بود و کرد و اسیر کنس	چون دمان تو بود و کرد و اسیر کنس
نه جان ذات جز از چشم تو در غم کنس	نه ملک راست جز از لطف تو بر بیل
حاشا چشم تو با غیبت سر کنس	حقه محل تو و جیت اباب که هر
که برون کرد خیال کلام ز سر کنس	غمزه ترک کران نواب تراوید کر
زانکه در آب بود تازه و شو تر کنس	هر زمان چشم تو در دین من بچو تر
ای تا وقت که روزه برابر کنس	ساقی مجلس شایسته که با ساغر

منا و تا و جوخت چنانکه گشت

که در دمانک دشت و دیده نمیکند

آنکه در عهد غفلتش تواند گریست	فرزند از حسن و قیامت عجز نکند
شب و روزت بنظاره برزش چو بوم	سرفه کرده ازین پیشه و نظر نکند
در صبح چمن از ساعه لطف تو کشد	بر کشد لاله صفت و از مغیر نکند
چشم بازی و طریق لب از استیلا	که کلج نهند پیش تو و دیگر نکند
سره افکند پیش از ورق گل شهر	صفت خلق خوش می کند از بر نکند
تا بید و مکر خدایت بزم تو چو نی	طرف زمین کمر ساخت زاف نکند
از زرد و شوره و توبیت مرکب کرده	تا کند معجوب و دیده محسوس نکند
گر کشد سایه ابر کمرست بر سر خاک	خویش و سیم دزد و غده بر نکند
چو عجب باشد اگر چون گل بسک کرده	در هوای چمن بزم تو صد نکند
بگشاید نفس مستی تو روی لاله	جز و ماند از لطف تو از زنگ نکند
نور ز می تو اگر نامه را میاید	زهره ز لهره سر بر زده از زنگ نکند
بوی آن می دماند عفت و استیلا	بر نیاید پس ازین خبر که بجا نکند
چشمت از چشم نورشید شود و شمع	از غبار در تو گشت و از بر نکند
روزم بزم از طریقت بود تو طریقی است	لا جرم شد بزم و سیم تو از زنگ نکند
در سحر و دینم تو کیلان بگشاید	تو بهار دین و لاله و دیگر نکند

که تو از عین حمایت سویی ترک کردی	ز دین پند بر ایمان شده سرور کنی
نیت از اصل نظر و رنه نهادی چشم	این سواد سخن همچو زور تر کنی
بر بانه کانه ازادی من چون سون	بشکر شود هر دین در کنی
تا ناید بجلد شاهی طغیانی شاهین	تا با نمر شود هر سر سبز کنی
رونده جاوید ترا کله سپهرش حیرت	با و تابنده تر از هر از هر کنی

هفت

آب آتش رنگ ده ساقی که می بخشد صبا	خاک و پیرانه سپهریه عهد صبا
فرشتن خاک می جود کلام علوی نوح	روح نامی می دهد رواج قدسی روضا
از طراوت می پذیرد آسمان مکن زمین	وز طافت می نماید بر زمین کرب صبا
مکن ز سار کل و کلبا تک بلبل می ده	کلشن نیل و فری را کوه کون بکر و نوا
دو دانه آتش می دماند لاله آتش لبک	بر ز پیکان می نماید کلین پیکان نما
در هر در و در و کستاند عاز و از عکس	لاله و فیان نماید صورت قلب شبا
سرو بر جوارست می ماند بدان غنا کما	کما سلمان کله بعد و کستان بر و شفا
بوی آن می آید لطف به کوه کفرین	مرد و از چون نچند بخت قوت نشود نما
مسجد مشنه که درستان سهری رفقا	دستان می میرد لیل و پستان نما

کم جنبش کند کسی هر که نیر می بایم	کم نه از دانه هر جا که هستی خوش بر
نخچه هر یکی که کرد آرد و کل بر باد آید	چون کند سکین زار و اعتمادی بویا
سوی کن که سفر و کل هم بر یکی در ی	که چمن زو بسبل سرت کلانک صلا
می کشد نخچه را دل قوت یا قوت در	آری آری خود زو یا قوت یا قوت
چون بنفشه بر زبان و شعر خود شیر بر	پس زبانش را چرا پیرون کشید از قفا
کل که در شب خاک کرد و آرد چو حال طلب	ما قوت و نام که خواهد بودش آتش چرا
از کل نهش و کار جاری نبودی بر	ما ز قتی کی یکسندین کار قتی بسلام
ابر هر ساعت و مان لاله می شود یک	ما کشاید لب بدخ و او در زمان روا
آفتاب سلطنت بداند جی جی خاتم	آسمان مملکت کف الامر طوطا
کعبه ارکان دولت قبله اربابین	ما سر شرع پیمبر سایه یوسف خدا

معصیت دنیا و دین نهاد و بقیه قیامت	مریم عیسی نفس قیامت و ارباب
------------------------------------	-----------------------------

آن خداوندی که فرشتان قدس می	بر سر جگر کار کردون سایان کبریا
عاقبت دیوانه شیرین در محفل آسمان	خاک در کار و میشتن با خواص کبریا
شادی نازد نام غم غم و غم و غم	بخت و فقر و غم و غم و غم و غم

کو شتر شیره و کرکس برکوه افکند
روی او کرکس کردی بر چهری تبت
ای جهان جاه را قدر تو سپرخ با تبت
کو هزارات تو عقد ملت را و طم
در غایت تو توضیحات مناجات
استوارستی عدالت می و دور چشم
از انکسایت حضرت اسباب کمال
چرخ عمر اگر خط تو دامان گسترد
کر سها در سایه ایت رو چون کتاب
ز سره را از عفتت کر که کاه می
تا نخواند خط لب بل در زمان غمت
کر خیل بر فلک میرفت می گشت
پادشاهان جهان را با تو کردن بستی
و کتابت با کیا باشد کیا کیان وی
درایت و اعلیت را چو لب از عصای

سرخ کرد و اند بخواند بل روی کبریا
بالش نورش دید روی در غر و مشکا
وی سپر عدل را رای تو خط اتوا
غناک در کا تو چشم ملکات رتو تبا
و اشارات تو کلیات قانون شفا
بهم را اقبال تخت می و مهر تما
در سخاوت محلب را حاتم طای کبیا
تا بنفع خور امین کرد و از با و فنا
بعد از این چشم و چرخ آسمان باشد تما
بر نیاید عیب ازین الا که در سفر تما
بر ندر بر قمع از حرف رکل با و سبا
مرحبا می سرمد اعیان دوست حبا
جز با سم پادشاهی عقل کی و در و ما
از کرا بهر کی آید در جهان کار کیا
زان چشم و شمن وین می نماید در و ما

پادشاه را بر تخت خود بنام عرض کردن حال چنان
مانند شش سال شد تا در قیام مستقیم
دل زانکاره قیاسی انکار رومن در کار خود
نموده شدین و دم تا کی نورم چون بکر
میتیم تا کی خسته ام در لباس ستا
کافرم که هیچ کس روزی با کی باز کرد
کرده و نام چون با و آمد شد بحسب در گشت
عالم از انعام سلطان شسته لاله مال
ساحل عمان و انکه منت عا تاب
چون شب به با دم سیر و کران حضرت
من با احوال فاضل و بی طاعت
شعر من شعرت شعر دیگران هر ملک
جاهل از یاقوت مر جان باز نشاید
کرسی را در غنچه نشسته بر روی
کرسی که در غنچه نشسته بر روی

شده کان پوشیده چون بزرگوار
با وجود انکه بودستم ز هر کامی خیز
روز و شب لاله و سرگردان بستان
بلبل و تان سلیم چند با شتم بی نوا
کل نیم زمین رو بدان رو چند که در قفا
گشت میدرخد از جبرسان شما
در استان بیکسین بر دهنم که عطا
چشم میسد از نوال کس چرا دادم سپا
سفر و سلطان و انکه کردید مان از کدا
بستانم بر هیچ حساب و داتی در شتا
مقدار این سخن را بستم اکنون مقتدا
و دوق نیکو کار یا بد مذاق از هر یا
جو سری و از نقد خویش هر یک
حضرت نصیحت و یک بند و یک
نموده و از هر بودم در هر یک و یک

چون بر کوه اگر توانم باقیات کرد
ایستاد بر من تو هر جور که خواهی
ز دامن خویشید و غل اگر که بتوان کرد
تا بناید قریب می سز کل زیر دق
تا نشاند بر کمر یا قوت کوه سرفراز
کج نهند ز کس کله بر سر ترکان ملز
روز نوروزت مبارک باد و هر روز تو

صد هزار است بر خیزد بجای صفا
من نخواهم ازین حضرت بپای
لیک از خاک و شش نتوان در کردن
لاله رویان چمن پر سرخ سپیدی
تا نشاند بر من کافور باد مشک
ختم کند سنبل کله بر شکل خوابان خطا
بهت ای دولتی کا نرا نباشد نهتا

بیت

بل رسید به کاه در مقام حضور
مجاوری ز رویای عالم ملکوت
نصاب کرد که یکی که خدای خائنین
رو بود که بجای سریم کعبه دل
همای جور و قصور از قصور هست
حکیم عظمی که تبار کارگاه است
مرا دل تنویر یکم بل که در است

ندای است فاستغفر و از رب غفور
که بود چون خرواز دیده دارت افشور
کمن با ساس قیامت درین اعراف
بود و غروب و خرابات آب و گل همور
درین نیست که هستی تو در مقام قصور
روا بود که در کار کل در
ای که چو در کعبه سینه تعالی از دل

کرت ز این زنگه ریب بر خیزد	هر که نه نظر لطیف را شوی منظر
و که خفته دل را بمهر کینی	شوی خیرین هر از غیب را کجور
و که ز خوشتنت غیبی شود روی	جهان چو سج منو کینی بنو چو نور
بصورتی که تو در خواب غفلتی این دم	عجب که در تو قیامت اشک کند دم
بجز از خیال مزدور نمی نری که ترا	شد از هوای مخالف مزاج دل بکار
عیب دار برون اگر پست نماند	جای عصر ترا پامال چون انکور
که غم آنکه ز دیوان دوست ازات	نوشته اند به توقع لم یزل مشور
بیست روی زمین در تصرف آید و کبر	پس از تصرف آن ساز عقل را دستور
که جمیع مملکت خویش عمر چاقسل	چو هست در ورق زود ناما میطر
بجست ملک باقی آن محاسبه را	چگونه عرض کنی در حساب کا نشور
سلطنت ازلی و طاوت ابدی	دوایت اندر اوراق آسمان مسطور
مقدر است نصیب از نهر ارس کینی	بچه چو تیر نشود مقهور
تو خود نمی کنی یا دیش که این بر این	که گتم غیب که می آید و بعد ظهور
که یکت سبحان جنوب و سحر صبا	عنان غم شمال در نام سیر و دور
که بافت این قصب شکر ی قنات	که خست از عجز جلی قصب زنجور

هر روز شکر گفته باز این ان ز حال کرباشش تواند رسید بجای خجسته این عمارت که گره مقام کریان عهدت و شاه	سلام علیکم علیکم سلام ز شامش بود پاسبان تا بلام پناه سلاطین ملا و انام بسی کردی سبای کرام
--	---

جهان کرم شاه ویدی که است جهانیش و سایه چشم	
--	--

کری می که بر آستان نهام است ز می چو تیر ترا ساینه وار بهامیست پست که می رویند صفات تو چون صفت عقیقست خرد است پست اقتدا کجا خیل رایت سر پرده زد اگر ماه نورانی تربیت بریم ز روی و لکاب روی ستم بود پستی که کام سپهر	عظمت هم در صد و در عظم هر روز و هر شید و در اتمام روان و ظلال جلاش عظم عطای تو چون مهر است تمام اهل الفیست که است عظم بو خط صبحش طاب خیام یک شب کنی کار و اتمام اگر مایه باید ز دستت تمام بدو تو که بر سب و نهان سر کام
---	--

شبنامی درین سحر می آورم
 کنم که زمین بوس این خست
 تا کنم بقیس ثانی چرا
 درین هر دویت ابرچه الطاس لک
 الا تا همی پیت معمور را
 سراجی بلال و بقای تو باد
 درین دوت آبا و بخت جاو

دو پیت فیسی از پی تاسام
 چو بود مرا تاج بر سر نام
 درین چند کاهم نبوت نام
 حقیق کاهست مشک ختام
 بود خانه لعب قایم مقام
 چو مژدوس قایم برکن دوم
 بشا دنی شین تا برو قیام

مضامین

امی زمین آسمان ملک زمین
 اسکوت اول از سبع سماوات طباق
 رنگ سقف لاجورد است آسمان زمین
 کر شود و ناغیر سقف نیم کر است آسمان
 طاق درگاه تو طبع نیست بر مشک
 بحر عمارت از آب و جلا نیست آب
 پیت منموی محقق بحر نبوت نیست

آسمان آسمان کر نقش بند زمین
 نقش درگاه طوبیستم خاد جلوه خیل
 صد کرده بر طاق ابرو هر زمان نقش
 بر زمین شند کلاه از فرق کبر خیل
 رسم ایوان تو بیاو است بر آسمان
 آب حوض از سنجک در کت یا شیل
 سقف مرفوعی معین غل مودیت

ستم داشت لایح شامان کیتی خاکریز
 جان سزا بد چون صبا در و شعله شمع
 هیچکس را نیست بر دامن غباری ز
 تاش و جازو باین پیش فرستاد
 مازن فروس را شک آید و با جور
 جور و دلدان پای کوبند از طرب جان روز
 جستی ایستک چنان بخت و تخت
 هست اصل نشو غله برین بخت با
 آسمان میخواست که نکست کن لختی ترش
 سبزه بری بر سنگ زو چند کند بروی تیر
 گفت اصل کار زنی صد سال بر دیوار
 آسمان فرو کرد کار دست زان زین
 تا قبول شاه یا بخت تر زین می کشد

بار کاهیت را لب بچون بخت پر خیز
 خوش بر آمد چون نوادر پروانه خیز
 خبر صبا را از غبارت و غم برین
 پس که خود را بر زمین بالید غم عین
 تا بدین حد نیز هم ناک باشد و نازین
 در طواف آید علانست بکاس معین
 جور و مقصور و درخت طوبی و مادر معین
 تو بهشتی را بدان افرو ده بانی برین
 تمانند بر خاتم پیروش خود چون این
 پیسه گیران آن مهر نه دی با بویین
 در قهقهه کاهی از دیوار این حصن حصین
 می رود بهر شب درت مغربی و آستین
 صبحدم بر قفسای منم ابرو المعین

سایه لطف الهی در زنی سلطان هست
 آفتاب لبت و دین قهرمان طمین

آنکه حق را بفرستد این ازین بگوید
 مهربان و مکرر است خیرت میداند و غفلت
 این زشت است جام خود است چشم دریا زار
 اگر بیانی صفت است پس خیرت همان
 حلقه درگاه است که سوار است و جان
 خاک را باطل خیرت نیست که همان
 هر نفس شامه را می نیست کرده پاک
 پا و شامه بند از بخت تا روبرو است
 و باسی جان را استی که شوق آن
 رسم شامان بهمانت این است تا بود
 جامی شامان است یا رب سر فرخنده
 بر سر منصب و شامه شامی تا بود

منت انعام لبکم تبلی من بچین
 غم او را مکرر است بشید اینی در زیر زان
 وی ز صیت طاس عدالت کفایت
 کوشایی و امنیت سجاد و روح الهی
 پایه صدر فریت و ستماء ملک و دین
 باور را بوی خلقت نیست که آن
 از عجب است به شک روی است
 دامن بر بردت و آنکه چه در می
 طاق ازرق میکند شق هر زمان برین
 رسم شامان تان کردی سرین با دین
 جاودان بر پا و شاه نشین این نشین
 شاه ماکوش و با دین بر این

میس

بهار و کسار به شرب و جوانی
 در پیشت به سر ما یکبار میانی

کسی را که به شرب و جوانی
 در پیشت به سر ما یکبار میانی

نشانگر سبب شراب مصوحی	سبوح بهار و بهار جوانی
اگر چو نسل یاری و در دست با آن	زهی پادشاهی زهی کاروانی
درین وقت یار سبک روح باید	که بر کلک چو سباجان نشانی
بیاد کل وار غوان می ستاند	ز ساقی کل رخ می ارغوانی
کلی با کلی میست عشق بازی	کلی با بستی می خورد و سکانی
سبب صبح ز سر کوی جانان	همه بوی جان آور و ارغوانی
کجا بخت نرسد کتیاوی	بناط چمن و بهار جوانی
دل غمخ چون خوش نباشد کجا	بخلوت کند عیشهای نهانی
شده غافل از عسر و می و آفت	حسوس که یار عزیزست جانی
چرخ آمد کند شستن همان بر که واد	و می خوش بر آری و خوش کدانی
شبی بی کفایت با من باغی	که ای غنایب ریاض معانی
همیشه از پیشش و شاو بودی	چو بودت که غمگین شدی کاهانی
ترامتی بودم سرم بهاری	بر انداختش شد باد خزان
هوا می که زمین چمن و آری اکنون	نیم که زمین گل و گلستان
که بویستم کوی چمن تری	نمایم به چمن جان جانی

آنون دست در بار بوی بلایا	بهر سبزی دیدم هر دو کایه
فلک میرود و پری غنچه خاقی	بهمان یسرو دیا بهر مهر با نی
دران باغ نسیم که خوش بادکش	اگر بلب کی کردم و مدح خوانی
چون در کنون میکنم تاسداری	ز خاک کف پای یاقین ثانی
چو بخت حسن شد تحت معانی	چو چشمه خورشید صبح معانی

سحر کرم شاه و ندی که ست	سحر کرم شاه و ندی که ست
سحر کرم شاه و ندی که ست	سحر کرم شاه و ندی که ست

سری جهان را تب پسر بانو	بای کرم را تحقیق با نی
خرد چون سلم و صفات کمالش	فرمانده از بی سری و زمان
ایستاد یاری که زابر دریا	گفت بر سر آمد بگو فرشتانی
اساس ستری بزرگی بهت	بناوی و روش کای یسانی
که در بارگاه تو از فن حشمت	ز تند آسمانها در استانی
شده بر سیلاب در وقت غم	دعای تو چو آب چو سبب الشانی
حاجت هر تر با بلای کنون	که هر شمشیر را یکند سانی
اگر نه خسل بر کشتی بهر	که بیدارم قصر ترا یسانی

نور و آری از قلمه هفتینش	غلام سیه را بجایش نشانی
بهشت صبا شدم دار و گدا	آفتاب از عذار گل بوستانی
آلتان سیم صبا هر بهاری	زمین را در کسوت آسمانی
بهار بقای تو سر سبز باد	چنان کاشمش کند بوستانی

میف

زلفش سرش که باو صبح سرگردان	کوچی حسن و لبر یی امر و زور چو کمان
چشم که کوشش او پیوسته میدارند	در کین جان بجانی را که دل قربان او
بالبان شکرش نیت چندان که	انگبین را کایت شیرینی اندر شان
مشک چینی حست تا با چنین زلفش	خاک پاشش خوشبها می چنین و کران
در پلان در و مر جان که بهری نمی	روح میگفت این عبارت از لب و دندان
از کجا جویم و دای در و دل کین در و	توشش در و دای ساد و جقه مر جان تو
از دل کم گشته ام دار و دمان او خبر	اندرین دعوی کوا و مر لب بخندان
فاطمه جانهاست تیر غمزه اش در باور	نیت سبک بر و لم سدا می بکان او

تیرک چشمش را که تا ترک آری کم کند	
ساخته بر ملک که سلطان و دوشوی سلطان	

قبله شادان عالم کما از سفر عفا
اکمل بر بهر علو پدید در بهر ولعزل
فرست از لامکان فراتر شد رخسار
بهت عالی و آن سر در بهی شهاب
پیر کرد و آن چرخ بعد بخت برایش یزد
ایستادندی که هر جا و جهان است
آسمان بهت است که دریا می جوی
نوبها مجلس است که کلار بهشت
چیت خست تاوند بار و ضربه زده
کیست کرد و آن تا کرد ماه قدرت
سخت فضل است بر نانی که صبح کور
جست ملک مقصد را آن شرف برده
داو شد و جهان را و عدالت اجرا
هر که در مالد برنج خست و دور نیاز
من از خست کی رسم جان که با کل

سجده کرد و سپان بر کوش و امان او
طایق کرد و آن خوش تن در بهر امان
تا بهت سیر کین نه شفته شاد و دل
کز لب دری آسمان در سایه سلمان
گفت دور شد از آن سرین زمان
خاک در کا و شیر لغت چشم چون
کز کرد و لبالب یک غم زبانی او
بوی اگر بی عیب و بهشت یک کل از آن
خار و خاشاکش مقابل با کل و یحسان
کرد خاک استانت سر مدعیان
چون کمان و تمش در قبضه فرمان
کز علو دین ترا بر سر و خافان
آب در رخسار باد و باد و زندان
نوش و روی عطاییت شربت
در نیایان تصور عقل سر کردان

مبد علی حمید بابل میت عصمت	در پان امر و سلمان مانی سان است
تا بود بر بزم هفتم قلعه کیوان پان	استخوان کا خنجر تین پایه میره و بان است
حلاق بالاپوش هفتم خیمه طلسم پوش	سقف ایوانت که کمره بندوش کسین
روزمه لولوت مبارک باو عالم را از لاله	روزی بجا و نظام عالم از کرکان است

هف

حواله کردیت بدین روضه کند روزی با	کنند شرم در روضه فروس فرزند
ای نهال حسن جلوه درین روضه با	وی حرم سرم ملک بدین کبریا
بستانیت که طلاس ملاک هر کا	ز سر در نه نماید پیش پرواز
خیمه طاقش بهر باسقف ملک که خجسته	لب باش بهر دوش خنجر کسین
جانی ما هست چه جایی در مهرت که	مهر روزان و اجداد پادشاهت فرزند
زهره رازهره نباشد که با شکر کند	آنها بد زوکیلان درش خط جواز
مشک خاک ره او خواست که کرد با	گفت در خانه مادره ندارد غماز
خشت ایوانش بر صدره کردون	طریقه دنیاوش بر دهن آفاق طراز
آن نبرکی و صفا یافت ازین جان خرق	که در کجای سرم که بهر و از کعبه حجاز

خوش بهلاست بیا ای تب چوین کجای	خوش بهلاست بیا ای تب چوین کجای
تا کی چرخ مخالف ره عشاق زند	تا کی چرخ مخالف ره عشاق زند
ساقیا بر کعبه ساز که ز لب بس وکل	ساقیا بر کعبه ساز که ز لب بس وکل
ز نسل زمستی می سر نهاده است نجو	ز نسل زمستی می سر نهاده است نجو
نخچه شاه رخ را نه غنچه است و دلال	نخچه شاه رخ را نه غنچه است و دلال
بوستان سفره پر بر گل ز بهر کج بود	بوستان سفره پر بر گل ز بهر کج بود
بانج را سبزه طراز زنده غدار است مکر	بانج را سبزه طراز زنده غدار است مکر
خسرو لاله سپین جفت آج خروس	خسرو لاله سپین جفت آج خروس
بانج منیر مجلس سلطان جهانست مژده	بانج منیر مجلس سلطان جهانست مژده

شاه دندی جوخت جهان شس کلو	شاه دندی جوخت جهان شس کلو
و کمال کز دست از همه سامان تمنا	و کمال کز دست از همه سامان تمنا

آن کرمی که درین کین بند پیروزه صلا	آن کرمی که درین کین بند پیروزه صلا
لایب آنست که با حرمت حدس این	لایب آنست که با حرمت حدس این
لبی شمشیر شوری تو خود توبه و تابا	لبی شمشیر شوری تو خود توبه و تابا

بجز از شکر ایادش نیکوید با	بجز از شکر ایادش نیکوید با
بر سر جمع نبرد میر شمع کاخ	بر سر جمع نبرد میر شمع کاخ
و بی تو هر چه شمشیر شد یکه تو هر که تبار	و بی تو هر چه شمشیر شد یکه تو هر که تبار

مهر خنل سم شید ز تو هرگز نرسد	کو با بد شد ازین پس تن نخوراکند
چتر نهافت تو چون غل همای اندازد	کلبک در سایه او خنده زنده بهار
در کمال شرف جاه و جلای و هنوز	منیت دور ایله انجام ترا این آغا
هر کجا چترها یون تو ابا گیرند	عزت است که خورشید کند دیده فرا
میلش کشدش ز شهاب اگر کند	آسمان دیده بنجم شبستان تو با
پادشاه چو دل از غیب تو پر ختم	لطف کن لطف دمی با من بی دل
آنکه خبر پرده رحمت تو از در روز	بلبل خاطر او را بنوا ایست نو
نظر انداز برین گفته که صانع نشود	گفته اند گفته گوئی کن و در آب
تا دم هر سر عالی پس پرده غیب	عرض خوابان ریاحین ملک است با
قبله خلق جهان باد سر پرده تو	و ز شرف پرده سری ملکش بر تو

میف

تقی بلند ایلا که صدغ الکو غیب	شبی غمیرین خال مسکین و غیب
فلک ز کو هر مرصع حواسی	هوا لایع غیب و شتر غیب
دوش بخش پناه بخش را	روان در رکاب مژگن کلب
بر سر استیکرین دوشش کربان	شب باز کو شرب چرخ کلب

مطلع ز روی طالع نور
شده جبهه صاعوش مشد
شهاب از بر مرکز قطب کردن
شهاب از رخ صفر چرخ را
درین حال من با ملک در گشت
نقش در او و جانی زمانه
ز روی می جهان فرور
ملک را بکفتم از جور دوت
چرا گشت با من زمانه مخالف
کنون چه با هست آ من اسیرم
پریشان جمعی و جمعی پریشان
نه جایی قسارم ز جور احادی
مرا نفیس غصه بر غصه تراید
ملک چرخ شمشیر برین عتاب و گشت
اکبر ترا هست جایی بگماشت

شارق ز نو صبح طالع
شده نور طالع شریانش عجب
چو بر خاطر روشن بگماشت
چو بر یک نیلوفر همارا ملک
ز رخ حوادث ز جور تو ایست
ز لب رویا رونق حجاب
ز باریچای بسچر ملاعب
چرا شطراکم گشت عازب
چرا هست با من ستاره معاص
بغداد و در بلاد مصایب
کرفار قومی و قومی عجایب
نه روی و یارم ز طعن اقارب
مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
بگفت پس کن که طالع الهایت
ولی نیست و شک نیست نیست

که در این چرخ بیکاه صاحب پناهی

که در غم خرم قلیل درگاه او کن
شو غایب یک زمان از هانش

فلک بمن اندر حکایت که ناله

فرح چرخان شبستان کردون

بگو شمع رسید از محل قوافل

و لم راهی سفر خاست ناله

رهی پیشم که نه نیست آن

سوم غموش وزان در صغای

ز لاش بلوث بزم افایع

نزل ز زمین از زیاج عوج

هوش ز فرط حرارت بجدی

چنان بد که شیر خنجر طرب

هی راندم اندر بس یا بل و دای

کهی بر سر زنی که نعل

مقتل مقاصد محل در ب

باقبال او شویب در العوب

که هر کس که غایب شد و هست

برآمد ز که رایت صبح کا و ب

کشید ندرج در شتاب مغارب

صهیل مرکب غلط نجایب

شدم حبت بر مرکب غم کرب

پنداشی خنجر شیر محارب

جمجم چمش روان در شارب

جبارش بخت چو فیش عقارب

مستر هوا از غبار غایب

که چمنه موم می شود لنگ و ب

فرو می چکد از کاف مرو خبار

کهی بال اندر کهی بال

کهی بود و در دست و پای

که بی پیشینی که اموال قارون
چهره و زایش تا کی بر آید
جهان معانی سپهر وزارت
برین بآن سر که از خط طمش
وزیر استجندی که صنعتش
تجربه تقدیر سلطان حاکم
تجسس احمد که بآن جلالت
پسای لیسان احمد که بودند
که تا شد سرم ز همان تو خالی
شنایت بکارم در آورد ورنه
اگر بدج جابه تو گویم مگویم
ولی چشم دارم که از دولت تو
الا تا گشاید خوانم در دو
سزای ترانادمانه بر مطرب

همی بر کشت از رکات رکاب
ز و کلاه صاحب ندای شهاب
محیط مکارم صاحب مویاب
بگرد یک موی چرخه کلک کتاب
نبرد جوهر روح و روح قالب
آب لا و نعمای ز راق و هاب
کلمه دشتش در حصار غنا کب
ز راه بدیت بچشم تو شب
نشد استین من از انگشت یاب
پیکار که بودم از شمر تائب
بامیدم نوم و حرص جویاب
مرهت فراید مرا بر مرهت
خدنک بلا ارکمان حو حباب
جنب تراناد و خورشید جاب

تا تو بشکست و رفت و باز برگشت
از دل شکست و بمن کرد و باز برگشت
زده جیب ترا حلقه مشکین بگرفت
سجده شویده من خفته ترا ز غم گرفت
حال و خط و و بهشت چشمه خضر و فلک
یوسف عیون خودی نی فی جبهه گرفت
سبیل لعل سطره ترا زو غیر زده گرفت
حلقه و گوشش تو یارب چه عیار گرفت
دل فدای سر لعل تو که هر تا اثر گرفت
جان سار لب لعل تو که از غیر یار گرفت
در غم شهید لبان شکرین تو مرا گرفت
تا و لم در شکن لعل تو آرام گرفت
سیر لعلت بدم حیره می سپرد
آن فلک تقدیر ملک صدرا که لب گرفت
آفتاب فلک جا به حیات لعل تو گرفت

سبیل و خط تو را پیش بر گرفت
کرد و شک تو که بر تو کل و شکست
رسن لعل ترا چرخ غیب شکست
دلف سینه تو بسته ترا ز غم گرفت
رخ و لعل و زلفت یوسف و چاه گرفت
یوسف کم شده در هر شکن شکست
نرسن ترک کماند تو با و شکست
کز صفا حلقه بگوشش شده گرفت
خون بهای جیب کز زلف شکست
واغ غم بر دل نوین شکست
تن چاکه از ان چو شک گرفت
دید من شده در خون دل شکست
کو میا لعلی هم آب و زینر شکست
کز زحل خرم تو بستم عطر شکست
که محمد صفت و نام محمد شکست

با صفتی که نیست قیل و قیلا
که بر بند ایوان سخا پا به نیست
آنکه اندر نظرش صورت دنیا فلک
ای که بر خاک دلت را مفلک است
خبر و از حسن طلال نیست مریوس
و مقامی که صریقست و نیست
تیغ چرب که آهن دل و پولاد است
تیغ زو است هنر نازده بزرگ است
نظم آن و نیست که در عقل
بصفت رای تو نورست و ملک چنان
چهره عدل تو فارغ ز خبا ترست
رو بر از تقویت شوکت تو شیر است
سکنت و قدرت از دوا به ملک است
و دیده جلالت تو به ملک است
سایه از هر که گمانی که هست باز نیست

وزش علم علی صاحب خلق نیست
و آنکه در عرصه میدان سخن نیست
رست چرخ تیز زنی در چرخ نیست
وی که در دوج است روح ملک نیست
دل و جان بر خط و خال و ملک نیست
وز زانی که زبانی نیست و نیست
شمع با آنکه زبان آتش نیست
شمع را تیغ زبان سوخته ملک نیست
مایه و سود جهانش نیست
بش عدل جانست و جهان چو نیست
عرضه ملک تو همین زبانه نیست
ایشه از تربت دولت تو نیست
لعل که با روی نظم نیست
سینه و بین تو تیغ بلا نیست
کاسه چشم و لبش با هم زان نیست

و شمع که کشتی کرد چو شمع از تو چه غم
بر زار پای صفا بر طهرت مطلع است
شکر انموذجی از دور که عالی است
مما حب بحر مدح تو به بحر است کران
مع جا نه از روی ریامی گویم
پست من که نه بهج تو بود با و خراب
حق علم است که در حب محمد امروز
از چشمنم همه نوار سعادت آید
تا سپیدی رخ برف و سیاهی
با آواز از زبانت مژده و زمان

ز آنکه ان کشتی شمشیرش موجب کردن
در سبای سر قلیت مومن است
هر شمشیری بر فلک از رخم از ان نمیشد
کشتی طبع رهبری را به پسر و نشت
که مرا مع تو در جان چو روان در پست
پست کان خود نبود پست تو پست
صدق سلمان نه کم از صدق اولی
از چه روز آنکه بجاک در تو قنوت
در چمن موجب سربسری چون
سرو جا تو که سربسری از زانوت

بیت

آن دم که با و بسج زلفت کند کند
آه آنکه سبیل زلفت تو مشک را
یا تو خوشستان اهل را شفا دهد
هر دم که از صفای جمال تو دم ندم

مشک حقن بخون بکر چه ترکند
هر دم که ز روی مشک چرخه در جا کند
پویی تو مردگان عدم را بکند
صبرم از رویه افلاک من بکند

هرگز که بهر زوی تو در خاطر آردم
 دارم شکسته بته چو لغت و لای
 کار من از تو راست چو زری شود و نیز
 موی نهاده و سر که گاه بر مکر
 کشته شده نیست چه سود این است
 دل خواست آشکایت زلف تو بود
 لیکن چنین حدیث پر کند چو کسی
 نهر شد آسمان وزارت که آسمان

خورشید سر ز روزن ایندیشه در کند
 به دم بهای صحت روی چو بکشد
 آری چو زرب و هم کارای چو کرت
 آمد که با تو دوست بهن در کند
 آن به که این خیال گرا ز سر بدست
 معلوم رای صفت چو نمید کند
 در بند کی خواجه بگوید گیر کند
 ملک درش بسره مکمل چو کند

اعظم غیاث دولت و دین که نور کا
 نامش وزیر مملکت بحر و برست

آرایت مغر سلطان حاوری
 باوق درایت رایت چو مکه او
 بهر نام غنیم مملکت باخر کند
 بهر زور فتح عرصه ملکی و کرد کند

میباید

و انچه ابروی تو دل به بسته دارد بر حسن
 خبر دانست هیچ باید در خیمه سر در
 نقش باغ و توت کجا در جان میرین
 خبر لب تشنه زنده و دیر به یکیت

بیا بر روی چیت بیا بدو روی ز آفتاب
بیا بوی خاک کویت بود ما را اصل
زلف شست است در بهر خم و کمان
روی پنهان میکند و طلب تمام
نیستی که که شیم در تنای است
مشک و رسوای چین زلف است
چهره بسم ایام آصف بر کنین دارد
نصاحب کافی انایت آصف خمید

بگل حست ناز و نایب یک بکین
پیش تران کلاه شرج آمد میان
شیم است راست بر سر دل کین چکین
چهره است چرخ میشود و پدید زلف غبرین
خاک کویت را بخون حمل می سازد
خود برین سودا برید ایام نافه چکین
خاتم لعلت که دارد ملک جم زیر کین
خست برج وزارت آفتاب ملک کین

نوا چرخش الدین زکریا انکاش کرد و اند
و این اسر زما را بر طراز استین

کان نذیلیم مین او برد و ایم
می شمار و قاف را ایام فرشتان و کاف
و فوج با حوج بار اسکر او سدی شد
لطیف لطیفش و او صبا کجاست و کاف
ای بر روی سواد او سواد کجاست

یم پست کان یار و خور و هر دم مین
می نماید هم چشم عقل نصیفش از مین
خط سکان زما را را یی او حسنی حسین
خج طغش که در با هم نخل و کاف
هزاران کجاست کجاست کجاست

حضرت را بی فریفت راست مهر و مهر
عروقه الوتقی تکرار خروجه می گفت
تا کرد و روزی هر روز را کلمات
که کعبه نرم تراز هر جا که یک پی گرفت
خبر میان ناکه خوابان بعد از وقت
که کلمات کردند و ای همان راه
با سبازین پس طالع بر نیاید قباب
آسمان کورشت از خیمه زرد بالائی تو
ساجا با المکه کرم وار و آسمان
آسمان طبعی نادر و روزی در دور او
که جهان پاکیزه کوهر بودی و جوهر شناس
آیه را بنشد سنان بر قصد پیلان و مان
کرد و رانج کیست که کین و زور پلانت
دوستی صاحب غرض با یکدیگر و پالان
ازین همه بگذری شاید که در این طالع

منت طبع کرم است راست بجز کمال
عصام ملک و دین را این سز و کل
نقش کی بند و کوه پوشد صورت کوه
آسمان صد پی هاشمجا روی مالد و بن
کس بیست ملاغری را گوشت با سمن
جوش آرد و غیره کوهر بدین طالع
که سبها را طالع سنگ خترت باشد درین
آسمان ابرو و تو خیمه چیمت اندین
با سزندان نیدانم سپهر با یکدیگر
خاکش بودی کل ناکه نزع با زمین
خود کردی ریمان در کون و زمین
مور اسب و میان بکشت شیرین
در نزع روبرو طبع ملک خوشین
بکشت ملک و صنعت پرست و از پالو
کام و با خن منی را خاصه با نظر خن

دودمان با بد بختان گردیدن این خاک
مسل من گیرم بد آید و چرخ سپید است
و کی می گری بر د بر قول من خط
گرو بر ناما گیرم و درش قاری این
سین ملاز که نند بخت کاف کاف
بر نمی آید و غم من ناله و سر کز کجا
خبر پرست و ز شرف آسمان تا من
ثمره شک تو شن ز زمین سلاطین

تا پدید رود طسیرم با سر سحر و قوت
چون تو مود و حی فضیلت پروردگار
صدق و دعوی من آفر خود تو میدانی
هم برکت و سکر و دازان چرخ برین
روزگار کار کام ملک بر کن و دازان
با هزاران غم بر آید ناله و سر کز کجا
سبزه شک چرخ را به راه و انبی برین
رائیس امر را یوسته با دوزیر زمین

یفا

شاه خیم چو شرف کند ایوان جل
صفرتخت زر سلطان ملک برود
ابر نور و ز چو ارج بر آید هوا
ز رده محسوس کند قله را ابلق
ایر بر صفت کاف که در کوه نهاده
کار مشکل شده از رده کند رخ نهاده

عالم نامیه را باز فرستد بعین
لاجرم بر فلکشن نام بر آید بجل
جرم خورشید چو از خوت در آید بجل
آشوب فرو کند او به شب را ارجل
کنند آن بیضه کاف و سر سحر
تا کی از لطف هوامش گل آید بجل

چون کل طبع و دهر با بویچه حسن
باغ مجوسه انواع لطایف کرد و
بیلکان بر کل صد برک سرانیده
ز نس شمع و کل با قلی امروزی باغ
الاله دل سیه لعل قبا و جنت
این حدیث خلاف از کجاست چمن
چو شمع موج چایا بکند در آب
ساقیا طلس پاینده الاله بمن
سرکه از زمینی گشت و تازه دل و طبع و دهر
نخاک جان و دل غنچه که بر می خیزد
تو بهر آن قطره باران که فرو می آید
کل صد برک بصد برک بیار است
در هوای چمن باغ علی غنچه غریب
نخاک زنگار بر آرد و غنچه زنگار بی
ابر نوره بر آید که در فزونی هر

لازل و غنچه کند خاک بتون و چمن
سبز و اش خط و چمن مطر و چمن جدا
عاشقان بر رخ معشوق نو از چمن
چون و چمن یکیش بهل و دیگر چمن
صورت شام و شفق حیات و رخ و چمن
کر چمن با نه سر برک خلافت چمن
منصف لاله طرا بر بند بر سر قل
کی کند و شمع مخمور شرمی طلس
در دماغ و دل و طلس بولد به طلس
هر صبا حیش تر تازه کنار طلس
آستی وان شده ز رفیق انجمن
سرو آزاد و پوشید بصد و ست حل
شاخ کلباز و ده انداز طلس و کل
که در هر سینه دیده و دل و طلس
ایستاد خدایند جهان غریب

سخن روی کل دلایه نمی خواهد و ما

همه سحرهای بهر چه بین دین و دنیا

خواسته سس التمس والدین زکر یا که زبوت

منیط ملک و لطف ملت و قانون ملل

نگه سپهر سنی سحاب کرمش
و آنکه در عهد و است بکنند در غمش کند
نوبت او و به حق دلالی نجوم
ای بعبا زنبیر تو و دل سیم
مرکب غم ترا حیرم طلائع
بر سر راه یلایت گرا نذر سراه
میکرین مرتبه میدشت سپهر
خورده زنبور غزل فصله ریح
ای که بی شورت ملک تو در قطع
یک صبح بشرق نبرد راه و کر
اگر آوازه عدل تو بخورشید رسد
لطفت ابرو در سن روح نباتانی

بکسی میوه جهان نذر تلخ امل
خنده در لبها لشکر یا حوج ابل
رای او آینه نقش تصاویر ازل
وی منیران و قاتو یکب سنجیل
مرکب جاده ترا شک سپهرت کتل
که تنبل سم است کندش چرخ ابل
برسم آب تو می بت بمک حیل
لاجرم نص شفا آمده در شان گل
تین ز منیت بقدر سوزن مل
کر شبی بر کند رای منیرت مثل
بعد ازین گله از تلخ گل آذر مثل
بکچند سحر کد آب نبات از غفل

واری آن وقت که از دست ملک
چرخ را قدر غایت ندم به مجال
نزدق در تو غباری بود آن سلا
خسرم را خلق خوش میکشد و عجب
سرمه ممدوت گرفته به چرخ سر
عقل کل کسب کمال از شرف دان
بنده می پادست که بر رای جهان است
خردم گفت چه حاجت که بروی سخن
ماطر مدک دستور جهانان و حجاب
چون بسجیت همه طرف جهان شد
تا از تصرف زمان بر سر پای و باغ
عیش و لذت که فیهرت نشا طوط
پایه قدر تو از پای دیگر دوان

نیز دستانی بخشی به ملک
بحسب رطوبت هوا دت نهند به محل
میش طبع تو غنای بود این سلا
که شود بوی خوش کل سبب کربل
زاکمه پرگه و خوشوت و ما غنیل
ای بسد مرتبه از عقل خستین کمال
غرض خویش کند غرض بقیل و کل
منیت پوشیده الی آخر و من اول
دیده روشن نورشید جهان سایل
طرف بنده بها که ماند به کل
کل مصاعف شود و زکر کل
با دپیوسته بر شک از لقمه قبل
بدت عمر تو از مکتبی احوال

بسم الله الرحمن الرحیم

سرو باقی که تو خدای که کند خود را است
برستی شیش این شیوه که بالایی را

چشم سمرست تو عین بلائی چشم
سرو و نیخست که با قد تو مسا بود
تو هم ملک جمالی و حسن اشته سیرت
بخت کشته من ز تو چو خشت و خج
شاد ماه رخ من به حسن تو دارد
روی نهامین ای سپیده من جمال
هست مشاطه باغ رخ تو خجل
فلک من ترا بر طرف چشمه
شب ز سودای تو بر سینه سین جان
من گرفتارم که تو پولا و دل و آینه
زیب و نور سر آمد چو خط آصف
روی زیبا بی تو چمن جهان کیر و زیر
علاج شمس و قمر والدین که اگر آبادی

لیکن جز روی تو خیریت که بالایی بلا
سایه قد تو دیدم کرب تا نکبات
مشکل نیست که انکشتیت ناپیدا
کهار آفتابم فدا و چو زلفت و رایت
بجز از یوریک حسن که آن حسن و عا
که جمال تو ز آینه دل رنگ زو است
که چمن را بگل و لاله شاد و آراست
چیت آن سبزه و نور سده مکر مکیات
هر چه پیرهن شمر سید که در وقت
کر چه پولا و دست آینه هم روی تو
زلفت تو که بر برک من غالی است
عالم آهسته از حسن ممالک است
رویش از حسن تو چه چو در کرم و کرم

پادشاه و زرامیس زکر که اگر تو
استان در او متوجه جانی و در جنت

آنکه در کار ملکوت قلم و دستش را	قوت دست کلیم الله و عجز از عجز است
سجده در که و نور جبین می شد	بسم از آن سجده و قسرها اثر می و است
قلبت ز در زار است و لبی در	این از آنست که آمدنش هر دو است
شاید از زانچه غلایش کر بسته بود	آفتاب فلک آنکه طارش جز است
همت عالی او است مقامی که فلک	با وجه عظمت و نظرش کم ز به است
ای سر پرده رفعت زده بالا می	زهره زاهرات نظر بر پرده است
نظر ای تو از منظره امروزی	کرده طارزه احوال جهان است
وایت بی مثل تو عظمت مکتوبه	که سر ای حسم و هنر و ذوق است
شده از عشق عبارت خط و خط و	آب با سلسله نباده سرفراز است
عدلت از روی جهان تیغ و تبر است	آن مظالم هر در کرون شوم است
در هم آمیخته اعصابی عدوی تو کین	تیغ امام نرگد گیرشان کرده است
فتنه در عهد تو پاک و ضعیف افتاده	آن چنان نیست که تا خشر تواند بر جاست
با کفایت ابر سیر روی شد که عرق	بیج شک نیست که این هر دو را حیات
غرض و مصلحت اندیشش بر اندیشه عرض	کنند بر نظری صواب تو خط است
زیر دست تو فلک بر خط و خط	خوشش را به یکی برده فلک است

راستی عالی نظرت مشایع انوار تعین	نجات خراج شربت مطهر الطاف علا
گشت بر ششج نایت قلم کمر بن	رو ککالیت که تا در سر کلک این سواد
مساجیر غیر روی بند و پنج ساله	نیت ز العاقم تو محروم کسی بند چرا
قبله حاجتی امروز پسد این که مرا	بیج حاجت ز جناب تو رویت روتا
میکنم شک که در طبع و عالمی نیت	بیج از ان چیز که در طبع نیست شربت
بدن جان مرا عارضه هست آن سخن	میکنم بز تو که در سر تو قانون شهادت
کارم از شومی لطفت چنین منطوق	خاک برفق منکر کان سبب رنج و غما
آب ما مالک چو بر خاک خود و دیگر	گفت کشت نیت که هر چیز که بر نیت
آن حقوقی که در فاق روی سخن	هست برابر که سلطنت امروز کرت
تا علمای فلک راست خلاف طلس	تا قبا یی بدن که در ان از عارست
از بقای ابدی با دوستی قلوب	که بقا خود و وجود تو منیرین قیامت

مثنوی اوله

ای کبوتر کر پری روزی بسج این	نامه من میکنم و گردنست کاهنباری
ای کبوتر کر پری کاهنبارش	کر تو منخواهی که یابی و از نیک شای
ای کبوتر کر پری کاهنبارش	باز کردی بر سر من خن و کاهن کسری

دو چشمه رخ حال و غار رخ جان مرغی بود	کز سبزه دست و زلفانی کوی یاری می
کز موی زلف و سیاه طالع و سمان کند	هر چه سبزی در دودان دارم طبع خوشی

ای که از شوق خست و یواند میگرد وری	
من ندیدم آدمی بر کز بدین خوشتر	

بس که از شوق خست رخ را با خنهای کج	می دروغ خست و زبون روی کج
لعل شیرین می کشای خنده بر لب	برقع از رخ می ربای پیوه گل میدی
شاید ز خون کریم ز دستت کج خنجر	میرسانی قالب و کلاه خونم می خوری
شد ز آج بهم از شمع جلالت آتشین	گشت رنگم از لعل لبانت کثیری
از شب زلفت بهر سواد حسرت ترا	روز باز از لبت در هر طالع بدستری
ای که مایه دوت میکنم صد بار من و نفرین	شاید از یک روز و عمری منم آوری
از لب مایه دوت رنگت میخکوبم بجای	گویند بوسیده خاک و گدازد کجی

قلب حرنج باو شاهی شاه محمود و انکه است	
آسمان بر در کتدش از طاق چاکری	

ای که در بستان طوبی شاه شمشیر	کنید گل منیا کینس بد نیل و نوری
تا به خنجر و خنجر منس در دکان حال	فرزند و با و منس در دکان حال

کزن

که خستیدی نوای مستعدان طبع
که جزو اند برود و برپیش باز نوبت
و قهر فلک را چرخ ذات او میاچشد
رخیزا و ندی که روز و زم و بخت میکند
و زمانت هیچ جای یک زمان نیست
باز و و پهلوی ملک و دین قوی و بخت
هرست که بر کند شایهین و نیز از کند
هر کجا پوشیده خست است اندر خندان
بر خلافت و خست را آسمان کی دوا
بر سر خست تو آتش کریان شت برو
مملکت را مردم غنی و عین مرمی
آفرین را وجودت ساخت جان جان
با خواص خاتم حکمت سلیمان را ندا
و چننت نور الطاف الهی غایت
ای نبی خست از چه دو هم من خست

که ندی و جان تو ز هر آری غایت
که نه و شش صاحب الا از بی غایت
خط سبز از هر زاویه و لایس مطری
صبح صادق بختی و ریای ز اهرمانی
جمع چرخ باشد بدین صورت که تو خست
از چه از پهلوی آن ملک ضعیف لایس
و بر بروج آسمان شایهین و بخت
بر سر بزم کرد و کرد و منفردی
و در آتش کند و خست و بخت
با همه آهن و لی ایام کشتن خون کی
سلطنت را ذره القاجی و تاج سیاهی
بر وجودت آفرین که آفرینش بری
کنید پیروز و حکمت خست بر آفرین
ظاهر از لطف از دی و لایس
که کارن سلانی حساسیت و بخت

نیکان حضرت را از دل و جان ببرد	ما دست این بند چرخ محمود و نیکو ببرد
مجت نوان نوشتن که شود و یاد	یکلند شجاری که درون دستری
نبد و با قسرب جوار حضرت محرم	چون کنم چرخ با قسرب آسمان دور
سایه است افاده از خوشید محرم	سایه همایی با آفتاب حامی
لایق کوشش نیدم ولی بهشت	می خرم بر دست این نوری دری
با و سر چرخ حرکت ملک را بود	قبه خورشید و رخ کا و چرخ خبی
تا عمر و دولت خلق جهانی بر خورند	جا و این از دولت و عمر و جوانی بر خورند

مضی

زهی دولت که از اقبال بهای تیر سلطانی	همایون فال شد بومی که رو بود کجی
زهی منت که باز آمد بجوی مملکت آبی	ز حدیج سلطانی بغض منسل فی
بخت و سر وی ساغر باز و کسروی آ	که از نو ملک کسری از سنجید و از رفتی
برای دفع مایع جفا و وقته کسی را	بشیر آهین مدی شید کندی
جهان سلطنت سلطان جلالت الدین آ	که موسوند شادش بدین بند فرنی

شهنشاه قدرت شجاع آن عالم عادل	که عدلش بر جهان داد و حقوق منت جان
-------------------------------	------------------------------------

بجزند از جنس کز کس کی نری نرد
خیز از لطف پروردان بدو دلش نرسد
چو در چشم آمد از صد میل کرد خیل مست
بصحن رت و صحرای رب اگر کایه بود
زیر پیکان پلادی که نبش انداخت
ای ای مایه ماتم حکم سلیمانی در است
بغیر از ملک تعیت که در میکشی و چون
اگر کی گویت زبید که بر تخت فرود
بوقت تهر و میسران ز آب زبیدی
ز کرد خیل شاست به بند آسمان
بخشم تیغ میاگون دل حاسد کنی
بجن طلعت رایت طری روی جهان
لالی حقایق را کند طبع تو دری
ز باب فصل تو فصلی بود بهر حکمت
تو جیش ز روشانی بر م اندر دلی

و مان و لبران و لرا ولی آن تهم به نهانی
کسی را در دل و خاطر نمی آید ز شانی
جهانی چشم روشن گشت از ان کایه
میان در پسته رح او و دانز کرده ها
بخون طالع آن پیکان کنون لعلت کایه
میان در بسته چرخه و ان شربت کایه
روا هرگز نمیداری که موی را بر کایه
و کرم جو منت شاید هم ملک سلیمانی
بگاه لطف در کانون ز آفرین بر دایه
بر تیر بار انت بپوشد که بار
اگر نو سک باشد چرخه دل جان
بصد سند حکمت قوی پست سلیمانی
عرومان معانی را کند خط شانی
که خواند سکندر روی بر افلاطون کایه
جیش ز روشانی که جوشید از شانی

گفت از بند و زنجیر و ان ملاصق و خوش
جهان عدل را با نیاس ظلم رقیب
که از طاس فلک شمشیر نیاید بر مراد تو
تو خوشید جهان با نیاس هر جایی رست
ز ملک نیمروز از چاست پشتر شاهی فرو
و کرط و س رایت را مغرب و در حلقه
اگر کیوان نه بر قامت زرد چوبک زلی
ز چرخ آید فرو کیوان بدان تا باشد
بگردش قدرت فلک می کشد
خرو می کشد با هکلت که ای بی باور
توان شاه جهانگیری که از رخسار ملک
با و صاف دل بویست که غایت
سفر در این نام نمرای عهد این
حدیث بتایق من بدین درگاه
عفو و کفر نگر که در آن و بهای

زنی که غم فاروان باز بدو
همانی و همین آری چنین باشد جهان با
ز همین محبت و محبت باش را بر تو
کمی بر شرف میانی که بر غریب
جهان را چرخه آسان تا شود شایسته
کلان پیشه شب را بر شرف باز کردی
فرو آری و بر عایش یاه پشتر
زنی که کله کله اش فرو و آید بدین
رواق تا رخ خور را رزاقی و دین
بدین کو هر که می باری نی نی بر نی
فروشتی کرب تیغ کرط و سلم ظمانی
در صدف دل و بهر که با میست
ولیکن می کنم حاصل من این دولت
بند نام چه میگوید چو نام که می
کوله از فضیلت را لذت بخش

دین خست و نه سببش کنایه	دینا و نه سببش کنایه
برای دولت باقی نه بخت فانی	بختی دولت و ملت تبت بخت
فرز قدشادی طراز و خط ریاضی	الام شادستان که کل ریوت بخت
که رنگ و بواز و خواب و باغ وضو	کستان جلالت را جمالی آستان
برادر با سجان ظل غلیس تر سلطان	سارک با و میون با و سنج با و مور

پای

نمط حشم آفتاب سر بر زد	نمط حشم آفتاب سر بر زد
علی الخصوص که فعلی غسل بر زد	و لم یزج و لم یزج چه کلام جواب داد
که گفت آهن سر و نگه حلقه بی نرزد	ولا کلید ز کرن در و صاش را
زبس که که بران طره و منبر زد	و لم یزج و لم یزج چه کلام جواب داد
زبس که که بران طره و منبر زد	خاک صبا که میدان سن او چو گاه
نمی توان کلاه که در آنسی که ساز زد	اگر چه سنگ ترم ز نسیم بر ساخر
طیحه و مزج حشر با بک بر منور زد	بهر من و طول منو بر چو باقتش بخت
زبس که که بران طره و منبر زد	دوشت کشت پر ز خون دو کاسه شرم
بر او و عید و من و من و من و من	خیال غم و نوست کوهر شمس سنده

بر سف روی تو بلیع چو آب و شش من	بیا که آتش غیرت بروی کوثر زرد
لبا لبست ز جان اعلیٰ مارنداری	که بوسه بر دروازه ای عدل کس تر زرد
چو آب و شش روی ترا مشاهد کرده	دل من ز عشق تو خود را بر آب و آتش زرد
دل مرا که دوم نیست در هوای کیمیت	که پنج نوبت شاهی بهیفت کس تر زرد
عمر صلابت و بوی بکر صدق و عثمان مهر	که در مالک دین و اولیای حمید زرد
جلال دولت و دین انکه سایبان جلال	زفت در برتر ازین با کاه خضر زرد

حضرت قاضی سلیمان بساط شایع	که عقل بر دروازه سکندر زرد
----------------------------	----------------------------

شبی که ثانی کیوان رخسار ایش	فسار از بار که خویش طاق و کیز زرد
زمان دولت و چرخ بدید و رونق آن	چه طغنه که فلک بر زمان سحر زرد
عروض پیت جلاش ز سر در شایع	ازان سبب و شش بر زمین سحر زرد
چنان ز ملک بلند خست رسم و شایع	که باز نس تو نوبت بر کبوتر زرد
رکاب ماه نواز جاوید زیر پای آورد	کسی که دست بفرستد شش زرد
بجنب با کشتن آفتاب شرم	که این بدو و برادر و کسب چادر زرد
ایا شش که جلال تو ماه راست را	بر آفتاب روز و ماه و سحر زرد

جواب را نتوان گفت برتر از دیت

نیز از فرشت سحر می تو بود و دوز را

بر روی خلق تو بس دم که مشک چرخ

غلام خلق تو شکست و این نیم است

گفت تو کرد و منادی به بر کس که

سر سلطنت با کاه عدل است

خلیغ یک را می تست صبح که او

مرصع است بگو سر مهر زمین فلک

اگر عنایت تو کرد به راحتیت کرد

سیت از پی مهر خنجر و ان نشید

چو آفتاب جهان خنجر بر بنجم روی

ندیکما شاعر سی بدولت تو

خطا را نه بی نقیص سوا و گفته من

چو دید بسج صغای و لم مهر شما

حدیث بلبل طبعم شنید لک ی

طیاب حب پوزد یا اگر چه برتر زد

که تخت نقیص روز در حد و خاطر

ز دوست جو و کف که بحر برتر زد

که خود زمانه بدین ناف مشک افزو

سخت سایل من دست بحر برتر زد

حمام معالمت کردن سکر زد

بر آسمان علم آفتاب سیکر زد

مگر کف تو بران مرز موج کوهر زد

لبون تربیت خیمه با غنچه زد

از ان لعل که بر پای سب و استر زد

کسی که یک تنه برسد بهر لشکر زد

ز کوشی و لبندی قناری استر زد

بیاض دست سر خود را با که مطر زد

چو سر و خنده که بر آفتاب ماور زد

نیز از قوت بر طوطی سخن دوزر زد

همیشه تا بجهان و جهانیان گوشت
برزم و نرزم تو با و نه چنگ کی و چلی
همیشه آ که سر پرده سیاه و سپید
کشیده با و سر پرده جلالت تو
بهر کجا که روی در کباب غم تو با و

که زهره زهره و میخ تیغ و سحر خیزد
ستار که بان گوئی که زهره زرد
زمانه خواهد بر صحن درخشش اغیر زرد
که در میان فضا شش این بنام خیزد
نظر که دست لطف است در لوت و زرد

بیت اول

آسمان ساخت و آفاق کی سوخته بود
چند سور و سوری که در گداز می
اجتماعیت نور قسری را با شمس
مبد بقصص زمان و شسته است آری
از حد تا حرم مبد ملک شمشاد
حور مقصوره بس داشت که خدایه بود
روی متکلمین آن سر پرده او
روزی شب تا بعد از پرده شمس آینه بود
از کجای شمس کین کار گزایدی و لوت

که از آن سو شد اطراف ملک مسود
خانه زهره بود و برجی از آن عالی سور
اتصالیت مقرب را ملکی را با حور
بسر پرده جم دولت شریف حضور
چیز خالصت و خجل کشش پت لوت
در سیرش شمس نوبت خجل شد ز قصور
خبر که ایستاده نیندگی از جنس زکور
شب و روز نیک می غیب بود و دیگر کافور
در غلظت شمس کین خیر میسر بود

پایستد تر اگر دوان کروان در سناه

سایه چتر را خورشید آید و ایمان و ایمان

سایه خیر تو و خورشید ایمی رویت

بر جهان مانده و تا چند بار و اجافا

مض

فیت سید السین محیط الجوروی را کما

ساتویذی می در شتی ساغریار

بدرخوردن خود ورق نمی کند از آن عمر غز

زین محیط غم که بروی منبت کشتی را که در

افزون شعبها که خیل ماه برادر و

زینہا از وجہ خندق نما و ارشاد تھا

زورق خورشید سکر کا اینکاس ص ۱۸

روز روشن می نماید و در دل شبهای تاریک

بست جرم کلشن بر کتب اوزنوب حک

لک خوب چت او می ورد سو

مرکبی جو بہن روان ہوتا دور رفتن کی

مست به از رفتن او لموار بر دل غما

روحش از با و شماست و روان از با

منت درستی حسن آید و بهر

معه او میزدند کت خال را و

ما شاء الله من غير بشر آراء صافى المالك

آرام و منزهت بود و در

نت

کریه و زاری و گریه و زاری

سوره بقره

مضامین

وزوایه و زوکر و سواد و خیر

لیا قریباً خشت چهل و ششم را برپای

و خانه های چشم من از کثرت تری	که در دمان زخیر و خواب چلیب
که تپش بر دوشم چو جبین بود	انسان درین سوختن چو کبکی بود
و که نشسته ام اکنون و هر زمان	ستم ز دست من و کت و دهن و جان
چشم کلیمت نشخ از باد ملکهاش	اقماده خار خار بر طرف او زبان
چک که بر سرش چشم پر آب من	نیلوفریست که کند یس از آفتاب
و خون شسته چشم و گردیده چرخ قیج	بر روی بسته پرده و ناله جان پاک
پرده سارخی دیده من کت سگ فیر	که با از روشیده بهر کوه چرخ تاب
کوئی و کاسه نذر خون و چشم من	یا خود و دوا عین نذر حاجی از سر
تقی که بر خلیف به بندم ز آب چشم	حالی بان نقش عایدی شود و تاب
با چشم چشم من زده بر ملکها سکر	کو زینه است ریخته جلالت از کلاب
آمار شکرت بر جان من هنوز	اندر هوا چو چشم من از آن میر و فاب
من قد چشم من و چشم من این	الکون که شد با و همی چو شش در آب
چشم چو سارخی تانی استین من	در وقت و عکس و عفت برو می نه جاب
من در کس که کوشن یار می شود	ایست چشم خویش من می نم این ند
مردم من و چشم من و چشم من	کلان و کس که بر کت و فتن کینه شتاب

من علی بن ابی طالب و لیکن چو مرغ خوش
 بود اگر دست چشمم از آن بستمش
 از چشم بسته دست یارم گرفت باز
 در چشمم تشنه شد و دو دم بر سر
 طهرت چشم من همه غم دار و از سر شک
 چشم منست و از چشم زخم من
 تا دام پیش ازین بدستی شکیست
 بر دست چشم راه نظر آفتابان که نیست
 آفاق چشم من شب طلعت گرفته است
 در روزه و سپیده میضه بسینه
 سوز دل گشت ماطر و شرکان قلم کشید
 ببرد و چشمها ز سر سوز مهر شبی
 نسبت به چشمم توان کرد ابر را
 ای چشم من چو روی تو بس که گزیده ام
 قلمها میکنند در نظری دیده هیچ سوا

چشمم کند ز نجات نوح شدید بجا
 فی الجمله است بسن و و ایان جوا
 ترسم برون جعد چو سر شکم زخم طراب
 کاید بجا مرده نایر در التهاب
 پوسته در هوایش از آن غم بود جفا
 مال عذاب شدیب آفت عذاب
 چشم خراب بن که شد از چشم بد خراب
 مارا بدو آید کشایش به هیچ باب
 ریزان سر شکش ز همه طرف چشمها
 نپذیرد کسیت تران چشم درو باب
 را نذر نقود عین من اورا چسب
 در دم ترانه و کرا نو زند بر آب
 وقتی که که خنجر حبس کرد باره از خنجر
 از من چه دیده که بگذری در چنجر
 کویر که زنگش خورده حسامیت زرق

چشم و سپهرش دو دهنی کمال یزد	ای کرده آفتاب کمالی در خط
به زنا رخا ک تو به خط بر کند	چشم استین و دهنم از لوی و شب
هر چند نظم چشم شکست از کلام تو	در شکست بر پی چشم در دیا سب
ز این نظر جواب سخن کرده سوال	چشم شکست لبه بیان کرد این جواب

